

مجموعه داستان

تاریخ

(قاصد)



ابراهیم قدردان



ناریا

(قاصد)

(مجموعه داستان)

ابراهیم قدردان

سرشناسه	: قدردان، ابراهیم، ۱۳۵۳ -
عنوان و نام پدیدآور	: ناریا (مجموعه داستان)/ابراهیم قدردان؛
مشخصات نشر	: شهر قدس: ناریا مهر، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۹۰ ص؛ ۱۴/۵×۲۰/۵ س.م.
شابک	: ۱۵۰۰۰ ریال : ۹-۸-۹۵۷۷۹-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
موضوع	: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Short stories, Persian -- ۲۰th century
رده‌بندی کنگره	: PIR۸۳۵۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۶۲/۳ فا
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۸۰۴۴۰۷

■ **نام کتاب:** ناریا (مجموعه داستان)

■ **مؤلف:** ابراهیم قدردان

■ **نوبت چاپ:** اول ۱۳۹۸

■ **شمارگان:** ۱۰۰۰ جلد

■ **شابک:** ۹-۸-۹۵۷۷۹-۶۲۲-۹۷۸

■ **ناشر:** ناریا مهر

■ **طراح جلد:** مهدی قدردان

■ **قیمت:** ۱۵۰۰۰ تومان

■ **دفتر انتشارات:** شهر قدس، بلوار ۴۵ متری انقلاب، خیابان شاهد، پلاک ۷ تلفن:

۴۶۸۶۷۵۴۶، ۴۶۸۰۲۰۲۶

تقدیم به همسرم که قاصد روزهای آفتابی بود.

انسان حجم ناچیزی است در گستره‌ای به ابعاد هیچ!
بی‌نهایتی که هیچ‌وقت، هیچ‌چیز، وسعت اندیشه‌های بی‌پایانش را درک
نخواهد کرد و روح عصیانگر سرگردانش هیچ‌گاه در بی‌کرانگی آفرینش
التیام نخواهد یافت. در انجماد سکوت سیالش، در برهنگی همیشگی روح
عریانش، در هم‌آغوشی ناخواسته‌ی دردهایش، در انعکاس موج بودنش، در
حتی بی‌هیچ بهانه مُردنش، رنج خواهد کشید. سرانجام، در ناگزیری
لحظه‌های نامیرایی که نبودنش را به تماشا نشسته‌اند، جاری خواهد شد.
آنجا که مرگ وارونه‌ی بودن است و زندگی در انحنای امواج سرگردانش
جریان دارد. عاقبت سکوتش خواهد شکست. درد خواهد کشید، فریاد
خواهد زد. خداوند را بی‌هیچ واسطه‌ای صدا خواهد زد. باران سراسیمه
خواهد بارید. خداوند در حریر اشک‌هایش، در بُهتی سنگین آفریده‌ی
ناتوانش را می‌نگرد...!

فهرست: صفحه

هیوا..... ۹

ریبوار..... ۱۵

شوان..... ۲۵

آوین..... ۳۹

سیور..... ۵۳

روژان..... ۶۱

همیشه آب ابتدای آبادی نیست..... ۷۷

آرامش نفرین شده..... ۸۶

پیشگفتار:

مادر بزرگ!

بزرگ مادر آبادی!

قصه‌ها از تو جان می‌گیرند و تو در افسانه‌ها جان می‌دهی. چه شب‌های سیاهی که سحر گیسوانت سپیدشان کرد و چه روزهای سپیدی که در نبودنت سیاه شد. افسانه‌ها نوعروسان چله‌نشین آبادیند، در تو چله‌ها نوعروسان ویرانی! چراغ هر افسانه که خاموش می‌شود، قسمتی از تو از یاد می‌رود! چیزهایی به یاد دارم از کولی‌هایی که رخت‌های خیس بلندشان را روی پرچین‌های کوتاه آبادی پهن می‌کردند. از له‌له کوزه‌ها وقتی حریر صاف آب چشمه را یک‌نفس می‌نوشیدند. از بوی نان تازه که آب از دهان دیوارهای کاه‌گلی راه می‌انداخت. از کلاغ‌های مضطربی که صدای سیاهشان را روی دامن سپید روز پهن می‌کردند. از چرچی‌هایی که طعم ناب گزهایشان در مذاق کودکان آبادی آب می‌شد. از دست‌های پینه‌بسته‌ی تو! از شمیم عطر لبانت که پیوسته می‌گفتی: همیشه آب ابتدای آبادی نیست. گندم آبروی آبادی است.

به یاد دارم کدخدا پیوسته خدا را گواه می‌گرفت برای کارهای نکرده‌اش! حرف‌های زده‌اش و راه‌های نرفته‌اش! به یاد دارم اهالی را که شنیده‌هایشان را آن‌قدر تطهیر می‌کردند که آفرینش را به شک می‌انداخت! و روزنه‌های ابدی که گاه‌وبیگاه یکی از اهالی را به آسمان می‌کشید. آه چقدر خاطره می‌توان جمع کرد از روزهای بی‌توقع آبادی! هنوز به تنها جاده‌ی خاک آبادی که می‌رسم آوان را می‌بینم که می‌گوید: مهم نیست که دنیا رو داشته باشی، مهم اینه که داشتنش تو رو به چی تبدیل می‌کنه.

مرا میان سوسوی ملتهب فانوس قدیمی که از حوصله‌ی آبادی سر می‌رود؛ میان کاه‌های بربادرفته، در آشوب زردآلوه‌های نارس، در پیچ‌وتاب کوچه‌های خاک‌آلود، مرا روی پرچین‌های باران خورده‌ی آبادی رها کنید.

چقدر میان کوچه‌باغ‌های دماغ آبادی هراسان دویدم. چقدر از درختان کهن‌سال بالا رفتم. چقدر برای دیدن گوسفندها ذوق کردم. لبخندم را به لقمه‌ای نان و ماست فروختم. بی‌قراریم را به‌قرار کولیان دادم و دستان تهی‌ام را روی شانه‌های باد آویختم. به یاد دارم هم‌زیستی پاهایم را با خاک، چشمانم را با آسمان، دلم را با یاد.

ناخواسته از تنها راه خاکی آبادی که سراسیمه از ده می‌گریخت جاری شدم. دستانم روی شاخه‌های نارس زردآلو جا ماند. روی پرچین‌ها، حوالی گندمزارها، روی طول‌موج صدای ناهمگون جیرجیرک‌ها، گنجشک‌ها، کلاغ‌ها، کلاغ‌ها...

حالا سال‌هاست در ازدحام شهر سرگردانم. غریبم، تنه‌ایم؛ سال‌هاست دلم گرفته است. بی‌حوصله‌ام. خسته‌ام، خسته از نگاه‌های تکراری، از سلام‌های بی‌جواب، از اندوه‌های بی‌پایان، فصل مشترک‌های نافرجام، حجم دلگیر روزهای تکراری و عمق این فاجعه، این درد، این بی‌په‌ودگی، درک فلسفه‌ی بودن، درکی جان‌کاه است.

آه! روح بازی گوش کودکی‌م را گم کرده‌ام. در ازدحام چشم‌های شیشه‌ای مضطرب، دستان لاغر را به دست سرد آدم‌آهنی‌ها داده‌ام. شوق چشمانم را به رفلکس‌های چراغ فروشگاه‌ها فروخته‌ام. دل‌خوش کرده‌ام به بوی اودکلن‌های بجا مانده از آدم‌هایی که بوی عرقشان بی‌شرمانه در شهر ول می‌گردد. شانه‌به‌شانه‌ی باد ول‌گردی که ترانه‌ی قدیمی را زمزمه می‌کند و روی دیوارهای سیمانی خط می‌اندازد خیابان‌های شهر را گز می‌کنم.

هیوا

(آرزو)

به هزار شب هزار فانوس خواهیم آویخت تا دروغ راهوارترین راهها را بپوشانم. چقدر ماندن در امتداد کوچه‌های بی عابر سخت است؛ و دشوارتر اینکه بدانی هیچ‌وقت طنین هیچ پای خلوت گوش‌هایت را درهم نمی‌شکند؛ و سکوت مُرداروار چشم‌های حریصت تولد، بلوغ و مرگ هیچ رهگذری را نمی‌بیند. اینجاست؛ کسی از درونت فریاد می‌کشد. کسی که هیچ‌وقت وجودش را جدی نگرفته‌ای. کسی در امتداد دورترین ریشه‌های خاک سبز می‌شود. کسی که سوسوی نگاه مندرسش فاصله‌ها را پر می‌کند. کسی که می‌شود به او اعتماد کرد. در دلهره‌آورترین لحظه‌ها برایش تب کرد. از بوی نفس‌های ممتدش مسلول شد. به او سلام کرد. اگر و تنها اگر لبی برای گفتن باقی‌مانده باشد.

شب مثل همیشه خودش را پهن کرده بود روی زمین خواب‌آلود. تاریکی توی کوچه‌های آبادی ول می‌گشت. مست بود. عربده می‌کشید. روی شکاف دیوارها خط می‌انداخت. گاهی هم خودش را آوار می‌کرد روی شانهِ زخمی خانه‌ها، پرچین‌های دماغ، کوچه‌باغ‌های وحشت‌زده و هر چیزی که سر راهش سبز می‌شد. نفس‌های سیاه تاریکی آن شب، بوی حادثه می‌داد. آبادی تا آشفستگی جیغ یک خروس حالا حالاها راه داشت.

خانه‌های کاه‌گلی، بی‌حال کنار هم لمیده بودند. به‌زحمت می‌شد دست و پای هرکدامشان را معلوم کرد. کوچه‌های خاکی بی‌هدف همدیگر را در زوایای مختلف قطع می‌کردند. تنها جویبار ده غرغرنکنان از دل آبادی می‌گریخت. زیر چادر سیاه شب، مهتاب رو گرفته بود. تاریکی بدون هیچ روزنه‌ای می‌تابید. شب امتداد مواجی بود از آواز کلاغ‌ها، از سکوت شب بره‌ها، از ناقوس دلگیر زنجره و

تمام چیزهای بی‌رنگ. تا دمدمای صبح این موسیقی وحشت‌زای کش‌دار ادامه داشت.

در بریدگی نفس بیراهه، کلبه کاه‌گلی با همان قد و قواره کوچک و شکل صمیمی‌اش تمرگیده بود. بوی کاه‌گل باران خورده‌اش در هوا ول بود. چند تیرک چوبی باریک که از سقف کوتاه‌اش بیرون ریخته بود، یک پنجره کهنه که خودش را به‌زور در دل یکی از دیوارهایش جا کرده، داروندار خانه‌ای بود که سال‌های جوانیش را بی‌دردسر زیسته بود و حالا به بیراه‌های پیری رسیده بود. از پشت چشم‌های مات پنجره اشیاء داخل اتاق سرک می‌کشیدند. یکدست رختخواب تازه، کمد چوبی، طاقچه‌ی عبوس با یک شاخه گل، سماور کهنه‌ی زغالی، استکان، قابلمه...

کنار رختخواب‌های تلنبار شده، در شرقی‌ترین زاویه کلبه، مردی با صدای بلند خواب می‌دید. کمی آن‌طرف‌تر زیر طاقچه‌ی خناق گرفته، زنی آرام خوابیده بود. -خواب برادر مرگ است- این جمله ورد زبان آوان پیر بود. شایع بود او هرگز نمی‌خوابد. هیچ‌کس نمی‌داند چرا و چگونه اما آن شب اتفاق افتاد. اتفاقی که نباید می‌افتاد. کدخدا می‌گفت: چیزی که باید بشود می‌شود مگر آنکه خدا نخواهد. خدا... خدا...

مرد هراسان از خواب پرید. آل وحشت و ترس از بندبند وجودش بالا می‌رفت. چیزی مثل خوره به جان‌ش افتاده بود. چشم‌های وحشت‌زده‌اش را که باز کرد، تاریکی سراسیمه ریخت توی تنش. آب دهانش گس و تلخ شد. بوی تعفن تندی در سینه‌اش موج می‌زد. نفسش بریده‌بریده بالا می‌آمد. قلبش یکی در میان می‌زد. عرق سردِ بازیگوشی روی چین‌وچروک پیشانی‌اش می‌دوید. چیزی ناقوس‌وار توی سرش تکرار می‌شد. دختر کولی وهم هیجان‌زده در چشمانش می‌رقصید. سرش به‌شدت درد می‌کرد مثل دیشب مثل پریشب مثل...!

به زحمت نگاهش را هُل داد طرف پنجره. نگاهش پرت شد تو دل سیاهی و بعد انعکاس نازک چند رشته نور. دلش گرم شد. هنوز نمرده بود! کسی توی سرش دیوانه وار جیغ می کشید. دو... دوست... دوستم دارن... ببین... دوستم دارن... بیشتر از تو خیلی بیشتر... این گل رو ببین دیروز کد... خدا... اما... تو...

سرش دوباره گُر گرفت. گردن خشک شده اش را به سختی چرخاند. نگاهش افتاد روی فرش کهنه ای که سالها توسری خور هر آدم ریزودرستی بود. طول فرش را به سرعت دویدا! بعد به زحمت از چند وسیله ریزودرشت بالا رفت. سایه های لرزان وسایل خودشان را برای چند ثانیه به دیوار خالی چشمش میخکوب می کردند. دم دمای اتاق که رسید ناگهان مکث کرد. زیر طاقچه ی قدیمی...! چشم هایش از وحشت گرد شد. دوباره نفسش به شماره افتاد چیزی توی سینه اش داشت جان می کند. عرق از سر و رویش می بارید. چنگال های ترس گلوی لاغرش را به شدت می فشرد. از وحشت داشت خفه شود. تلخی آب دهانش دوباره برگشته بود. صورتش از خشم گُر گرفت. خون در رگ های مُتورمش به جوش آمد. لرزش ممتد استخوان های نحیفش را به وضوح می شنید. عفریته مرگ از بند وجودش بالا می رفت. صدای زنگ دار کسی در ویرانه های متعفن تنش می پیچید. دیوار چشمش را چیزی خراش داده بود که عمق چنگال هایش تا استخوان های فرسوده اش می رسید. بدنش به لرزه افتاد.

مثل حیوان زخم خورده ای از جا پرید. انگشتان لاغرش با التماس دور چیزی حلقه شد. گرمای سیالی دوید توی دست هایش. آرواره هایش از خشم قفل شد. نفرت در چشمان خون گرفته اش هلپله می کرد، می رقصید. ناخن هایش آرام و باوقار در چیزی فرومی رفت. رگ های متورم گردنش از هیجان داشت می ترکید. روی دیوار مسدود چشمانش چیزی شبیه یک آدم وول می خورد؛ التماس می کرد جان می داد، جان می کند. چیزی شبیه به یک آدم که دست هایش دور بازوهای لاغر مرد حلقه شده بود و لرزش ممتد لبانش خبر از حادثه ای هولناک می داد. چشمان وقزده اش بی جهت فریاد می زد. گلوی کوچکش لای حجم سنگینی از

وحشت و ترس داشت له می‌شد. مرد هیولا شده بود. نه چیزی می‌شنید، نه چیزی می‌گفت. آوان می‌گفت: درون هرکسی هیولایی خفته است که اگر روزی بیدار شود زندگی‌اش را سیاه می‌کند. آوان راست می‌گفت. آدمیزاد موجود عجیبی است.

شب آرامی آن طرف پنجره جاری بود. بوی باغ در خلوت کوچه‌های بی‌عابر می‌پیچید. چشم، فرصت تماشا داشت. مهتاب در بی‌کرانگی آسمان راه می‌رفت. آسمان با ستاره‌های ریزودرشتش پهن‌شده بود زیر پای چشم‌هایی که خواب بودند. باد در آغوش درختان تاب می‌خورد. آبادی در خلوت خودش تنها نشسته بود. گاه‌گاهی ناله جیرجیرکی در سکوت شب موج می‌انداخت. شب تا انتها جاری بود. آفرینش چشم دیدن این همه خوشبختی را نداشت. باید کاری می‌کرد. باید خودی نشان می‌داد. در سیاهی کلبه تلاطم ویرانگری در جریان بود. موج‌های سربه‌زیر اقیانوس آرام خانه طغیان کرده بودند. ساحل خانه داشت ویران می‌شد. عاقبت زن آرام گرفت. آرام‌تر از همیشه. صورتش سفید شد! مثل مهتاب می‌درخشید. زیباتر از همیشه شده بود. آن شب، زن برای همیشه به خواب رفت. برای همیشه آرام گرفت. برای همیشه. مُرد!

مرد همچنان چیزی را در چنگال‌های حریصش می‌فشرد. هوا پر از صمیمیتی ناخواسته بود. تاریکی مثل ولگردها همه‌جا سرک می‌کشید. سرانجام مرد آرام گرفت. به خودش آمد. سایه مبهم چیزی شبیه به یک آدم، در سیاهی چشمانش داشت جان می‌گرفت. دست‌هایش شل شد. نگاه نخنما شده‌اش را با مهربانی روی زن پهن کرد. چشم‌هایش را به آرامی بست. سپس بلند شد، به رختخوابش رفت. دراز کشید و خوابید...! خوابید...!

هنوز کمی از دغدغهی شب مانده بود که صبح شد. آفتاب به‌زور خودش را به سینه آسمان تحمیل کرد. با اینکه ساعت‌ها از خروس‌خوان می‌گذشت کسی توی کوچه‌های آبادی پرسه نمی‌زد. انگار شب قسمتی از خاکسترش را جاگذاشته بود. از هیاهوی کودکان، هوجپیگری گنجشکان و حتی ناله‌ی کلاغ‌ها

خبری نبود. در انتهای راهی که به سرعت آبادی متروک را ترک می‌کرد، لب‌به‌لب گورستان سیاهی موج می‌زد. آدم‌ها مثل کرم توی هم لول می‌خوردند. صدای شیون و زاری، خواب مردگان را آشفته کرده بود. تن گورستان از درد سیاه شده بود. بوی مردن کسی مشام زمخت گورستان را می‌آزد. هوا مُترنم از بوی نم اشک آدم‌هایی بود که مغول‌وار خاک سیاه گورستان را به چشم آسمان آبی می‌پاشیدند. چشم زنان و مردان از سیلی بی‌امان گریه سرخ بود. کودکان هم پا به پای بزرگ‌ترها می‌گریستند. مرد جوانی روی گور تازه‌ای که خاکش هنوز بوی نم داشت زار می‌زد. پیرمردی از زیر یک‌مشت پوست‌واستخوان نالید: خیلی دوستش داشتم... خیلی دوست... حیف...

زنی که یک دسته از موهایش لای انگشتانش یخ‌کرده بود با صورت خراشیده ضجه می‌زد: دخترم... آخه خیلی زود بود... کاش من می‌مردم... آخه تو... و گریه امانش را برید.

کسی مرده بود که همه دوستش داشتند. زنها، مردها، کودکان... حتی کدخدای ده که چند ماه پیش زنش مرده بود و هرروز یک دسته‌گل...!

صدای گریه تا دورترین کلبه آبادی پیش می‌رفت. دم دمای غروب بود. آفتاب در حاشیه افق جان می‌کند. گورستان خالی‌شده بود. از نفس افتاده بود. روز به انتهای بودنش می‌رسید. مرد جوان هنوز خاک گور تازه را در بغل داشت. تنها مانده بود و تنهایی بزرگ‌ترین توانی بود که برای دوست داشتنش پرداخته بود. بغض محجوبی در سینه‌اش دق کرده بود. چیزی توی دلش مثل سرب سنگینی می‌کرد. داشت دق می‌کرد. عاقبت بغضش ترکید. اندام نحیفش زیر لرزش بی‌امان گریه خرد شد: م... م... من نمی‌خواستم... م... منو ببخش... آخ همه تو رو... دوست...

غروب، دلگیرتر از همیشه طی می‌شد. آفتاب به حاشیه‌ی افق چنگ می‌زد. خیال رفتن نداشت. هوا بوی باران می‌داد. نسیم آرام از روی گورها سر می‌خورد. انگشت لاغر مرد سینه هوا را جر داد. به لبه‌ی خون‌گرفته‌ی آسمان اشاره کرد.

لبانش می لرزید: ب... ب... بب... ببین چقدر قشنگ... درست مثل تو... مثل تو ...
مثل تو... راستی یادته... اون روز... توی باغچه...

شب داشت روی آبادی پهن می شد. در تنهاترین گورستان آبادی عاشقانه ترین زمزمه ها جاری بود. شوق توی لحظه ها پرسه می زد. ریسمان کلمات پشت سر هم زیباترین نغمه های عاشقانه را به تسبیح می کشید. هوا ملتهب از درک رازهایی بود که سال ها بود شوق شنیدنش را داشت. زیر نور مهتاب در صمیمیت یک شب آرام روی خاک نمود گورستان مردی خواب بود. آرام تر از همیشه. مردی که تاوان دوست داشتنش را سخت داده بود و زنی که دوستش داشت، حالا نزدیک تر از او به هر کسی بود. فقط مال او!

حالا تنها او دوستش داشت. حالا دیگر غیر از او برای همه نبود. تنهای تنها مال او بود. مال او...

فردای آن روز مرد برای همیشه غیبت زد. آوان می گفت: از مابهتران او را برده اند.

بعد از آن دیگر کسی مرد را ندید. هیچ کس او را به یاد نمی آورد. انگار اصلاً هیچ وقت وجود نداشت. مردی که تاوان دوست داشتنش را سخت داده بود.

ریبوار

(رهگذر)

... و شب شروع سرد تکان دهنده‌ای است. از هجوم تاریکی تا تولد دوباره نور دوباره تاریکی و بازهم...!

این طرف‌ها سیاهی همیشگی است. اگرچه آن طرف آدم‌ها در نور می‌دوند. در این تاریکی، توی این دهلیز بن‌بست، از خروس‌خوان تا کفن پوسان سگ، هزار و یک‌چیز خودشان را سنجاق می‌کنند به سینه تنگ و تاریک این بیغوله.

سیاهی به‌سرعت پر می‌شود از چیزهای جورواجور، از آدم‌هایی که بی‌قواره بزرگ و کوچک می‌شوند، از رنگ‌هایی که بی‌هوا جیغ می‌کشند و هراسان در شلوغی شهر روی هم آوار می‌شوند. از ماشین‌هایی که یکسره بوق می‌زنند و دود غلیظشان راه را بند می‌آورد و پلیسی که سراسیمه کلاهش را از سر برمی‌دارد و سوت‌زنان می‌دود روی نعش خط عابر پیاده و دستش را بلند می‌کند.

سیاهی پر از آدم‌های آسمان جلی است؛ که صورت رنگ‌پریده‌شان را در زاویه‌ی دست‌های درازشان تا کرده‌اند؛ و بچه‌هایی که با چشم‌های وق‌زده حریصشان زُل می‌زنند. به من به تو به یک سیب پوست‌نکنده که روزی هزار بار در مذاقشان آب می‌شود و باز...

سیاهی پر از آدم‌هایی است که بوی عرقشان بی‌شرمانه در سراسیمگی شهر ول می‌گردد.

... و این خط سیاه‌سوخته که تا چشم کار می‌کند زیر هر چرخی له می‌شود. کوچه‌های بی‌دروپیکری که هزار آلونک را در پیچ‌وخمشان جمع کرده‌اند و در آخر؛ این راه باریک که آرام و بی‌صدا ازدحام شهر را ترک می‌کند و در انتها، پای دری که در شرقی‌ترین زاویه خود روی یک لنگه ژست گرفته، به خاک می‌افتد. بعد، بند رخت با آدم‌های سرو تهش، درخت نابارور خشکیده، یک‌مشت

خرت و پیرت بی‌ارزش، دیواری با هزار تاول آجریش و زن ژولیده‌ی عبوسی که کولی‌وار دور خودش می‌چرخد و با زبانی که ندارد چیزهایی می‌گوید که تنها خودش می‌فهمد. بعد اتاق کوچکی که یک گوشه‌اش را مرد لاغری با منقل و دود زیادی اشغال کرده و از لای جرم دندان‌هایش بوی لاشه متعفن‌ترین کرم‌ها به مشام می‌رسد. تازه این‌ها سهم کوچکی است از انبوه چیزهایی که هرروز سیاهی را پُر می‌کنند.

بوق سرسام‌آور یک ماشین، صدای شیشه ترمزش، سایه‌ی مهیب چیزی شبیه آدم، بعد سوزشی تا آستانه درد و آبی تیره که آرام‌آرام روی سیاهی سُر می‌خورد. همه چیز معوج می‌شود. رنگ‌ها آشوب می‌کنند، درهم می‌ریزند. جیغ ناخواسته‌ی کلاغی در برهوت تهی ذهن می‌پیچد. آدم‌ها بی‌قواره‌تر از همیشه می‌شوند. ساختمان‌ها روی هم آوار می‌شوند. صدای فریاد مردی که مثل برق از ماشین بیرون پریده و جلوی پسرک با چشمان زاغش سبز شده.

- توله‌سگ مگه کوری؟! -

پسرک آرام و ساکت زُل زد به‌صورت بی‌قرار مرد. اشک روی گونه‌های چرکش قل خورد. کدر شد. در انتهای چانه لاغرش قطره‌قطره روی آسفالت چکید. چشمان خون‌گرفته مرد روی صورت پسرک سُر خورد. طرح انگشتان زمختش را بندبند روی صورتش دنبال کرد. از لباس کهنه‌اش آویزان شد. بی‌حوصله روی کفش‌هایش ریخت. پسرک زیر نگاه تحقیرآمیز و طلبکار مرد له شد. دستمال کهنه‌اش که نم کافی نداشت از ترس لای انگشتان لاغرش پنهان شده بود. نگاه مرد همچنان روی پسرک سنگینی می‌کرد.

- اگه زیرت می‌کردم صد تا صاحب پیدا می‌کردی بی‌کس و کار!

بعد نگاه چندش‌آورش را از روی او جمع کرد. بی‌آنکه جای انگشتانش را از صورت پسرک پاک کند رفت! سایه‌ی ناخواسته‌اش آرام‌آرام در معصومیت نگاه گیج‌و‌گنگ پسرک گم شد. پسرک روی بلوک‌های وسط بلوار وا رفت صورتش گزگز می‌کرد سرش گیج می‌رفت.

یک روز دم‌کرده‌ی تابستان بود. هوا هُرم جهنم را داشت. گرما، آسفالت خیابان را کش آورده بود. درختان بشدت عرق می‌ریختند. از نفس‌های بریده‌شان آتش می‌ریخت. له‌له می‌زدند اما گرما ول بکن نبود. انگار می‌خواست دمار از روزگار زمین و زمان در بیاورد. آسمان کلافه بود. حتی یک لکه باد هم نمی‌وزید. پسرک چشم دوخت به حرکت ناموزون ماشین‌ها، آدم‌ها و درختانی که هذیان می‌گفتند و در تب می‌سوختند. دوباره همه‌چیز داشت جان می‌گرفت. سیاهی چشمانش پر شد از آدم‌هایی که بزرگ و کوچک می‌شدند. رنگ‌هایی که جیغ می‌کشیدند. ماشین‌ها. ساختمان‌ها...

پارچه توی دستش را فشرد. نم پس نداد. تازه عطش هم داشت. دستش را آرام روی صورتش کشید. تاول‌ها زیر انگشتانش هراسان دویدند. صورتش هنوز می‌سوخت. سرش را چرخاند چشمش روی چراغ راهنمایی یخ کرد. سبز بود. ماشین‌ها با بوق‌های ممتد می‌خواستند هر چه زودتر از چهارراه رد شوند. صدای پیایی فریاد راننده‌ها هوا را مسموم کرده بود.

- د جون بکن آقا... لگنِتْ یه خورده بگیر اون ور تر!

- عوضی! چراغ قرمز شد چه غلطی می‌کنی برو دیگه آخ وقت مسافر زدن!؟

- برو دیگه استخاره می‌کنی خبر مرگت!

- چراغ قرمز شد راه بیفت دیگه حیف نون!

...و مردی که نیم‌تنه از ماشینش بیرون آمده بود درحالی‌که با دست به

ماشین جلویی اشاره می‌کرد. یک نفس فریاد می‌زد.

- آخه خر چرون ابو طیارتْ بکش اون ور تر دِلک، دِلک کدوم گوری میایی؟

الآن وقت کنار گرفتن! با توأم مرتیکه!

صدای سوت پلیس خیال همه را راحت کرد. چراغ قرمز شد. پسرک

به سرعت دستمال خشکیده‌اش را خیس کرد، آن را چلانده، به طرف ماشین‌ها

دوید هنوز دستش به صورت اولین ماشین نرسیده بود که صدای راننده سر جا

می‌خکوبش کرد.

- نکن بچه!

نگاهش به چهره سرد و بی‌روح مرد گره خورد. چیزی نگفت. التماس هم نکرد. ماشین زیاد بود. به سمت ماشین‌های دیگر رفت. توی یک ماشین روی صندلی عقب سه تا بچه و رجه‌ورجه می‌کردند. زن و مردی که جلو نشسته بودند قیافه‌های درهمی داشتند. پسرک دستمال را روی شیشه ماشین پهن کرد. با کف دست کوچکش شروع کرد به تمیز کردن. مرد، سرد و بی‌روح نگاهش کرد بعد سرش را چرخاند زیرچشمی به صندلی عقب نگاه کرد بی‌حوصله گفت:

- آروم بشین بچه!

دوباره زل زد توی چشم چراغ قرمز. پسرک بعد از یکی دو دفعه این‌ور و آن‌ور کردن ماشین کنار راننده سبز شد. دستش را دراز کرد. مرد درحالی‌که هنوز روبرو را نگاه می‌کرد طلبکارانه گفت:

- هری

پسرک همچنان منتظر بود مرد باخشم به طرفش برگشت. نگاهش پر از کینه بود انگار سال‌ها بود پسرک را می‌شناخت. شاید هم با او پدرکشتگی داشت! ته‌مانده‌ی نفسش را در بادگلوئی متعفنش انداخت.

- گفتم هری... گم شو!

نگاه پسرک از روی مرد رد شد. ملتسانه به زن چشم دوخت. زن چندشش شد. بوق ناگهانی ماشینی او را به خودش آورد. چراغ راهنمایی هنوز قرمز بود. به‌سرعت از ماشین دور شد. از بین ماشین‌های زهواردررفته ماشین مدل بالایی به او چشمک زد. چند جوان داخل ماشین با آخرین ژست‌های ماهواره‌ای لم‌داده بودند. صدای جاز از ماشین می‌ریخت کف خیابان. جوانی که سیگاری به لب داشت، زیرچشمی او را پایید. پسرک به‌سرعت پارچه کهنه‌اش را روی شیشه ماشین انداخت. راننده نگاه تندی به او کرد. بعد شاسی برف‌پاک‌کن را زد. پارچه پرت شد روی صورت پسرک. جوانان خندیدند. جوان سیگاری هم دودش را پف کرد توی صورت او. پسرک آرام پارچه را از روی صورتش برداشت.

به این کارها عادت داشت! دوباره آن را روی شیشه پهن کرد. یکی از جوانان صندلی عقب به سرعت خودش را جلو انداخت و شاسی برف‌پاک‌کن را زد پارچه این بار پرت شد روی کاپوت ماشین کناری. جوانان دوباره خندیدند. پسرک دوید. پارچه را از روی ماشین برداشت. دوباره به طرف آن‌ها برگشت. یکی از جوانان درحالی که خلال دندانش را جابه‌جا می‌کرد با لحن تحقیرآمیزی گفت:

- توله‌سگ چقدر پُرو!

پسرک بغض کرد. درحالی که آب دهانش را قورت می‌داد و سعی می‌کرد محترمانه‌ترین کلماتی را که بلد بود به زبان بیاورد گفت:

- آقا تو رو خدا از صبح تا حالا چیزی درنیاوردم. بزار شیشِت پاک‌کنم. راننده جوان نگاه زنگ‌زده‌اش را با چندش به صورت پسرک دوخت. بوی تند ادوکلنش در هوا موج انداخت. آرام‌آرام صدایش را بالا برد.

- آشغال فقط یه بار دیگه اون کثافت‌بندازی رو شیشه میام پائین لهت

می‌کنم! گم شو!

پسرک بغض کرد. کلمات از پشت لبانش به سرعت گریختند. حتی جرئت نالیدن نداشت. آرام از ماشین دور شد. صدای جاز مثل سگ‌هاری تا چند ماشین آن‌طرف‌تر دنبالش کرد. پسرک شیشه چند ماشین دیگر را هم پاک کرد. راننده‌ها زل می‌زدند تو چشمش و او هم می‌فهمید. خوب هم می‌فهمید. چیز زیادی عایدش نشد. ناگهان ماشین‌ها تن سنگینشان را تکان دادند. بوق زدند و حرکت کردند. چراغ سبز شده بود. پسرک خودش را به جدول وسط بلوار رساند. نشست و چشم دوخت به حرکت ناموزون ماشین‌ها.

آفتاب لجوجانه خودش را به سینه آسمان تحمیل می‌کرد. هوا خیلی گرم بود. روز به اندازه‌ی کسالت یک خمیازه‌ی بلند می‌گذشت. بعضی جاها بی‌قواره کش می‌آمد. آن وقت حوصله آدم را سر می‌برد. وزوز نابهنگام حشرات تا آخرین نسوج مغز نفوذ می‌کرد. بافت قدیمی دهان گس می‌شد. دانه‌های درشت عرق همه‌جا گل می‌کرد به بار ننشسته می‌ریخت.

هرروز همین‌طور بود. تا انتهای روز تا نعلش‌کشان آفتاب تا دم‌دمای غروب که خاکستر مرگ توی کوچه‌های شهر می‌پاشیدند. آن وقت پسرک بی‌حوصله سطل کهنه‌اش را برمی‌داشت موهای ژولیده‌اش را می‌خاراند. دستی به جیبش می‌زد و راه می‌افتاد. در سراسیمگی کوچه‌ها گم می‌شد. آن روز دیرتر از همیشه غروب شد. نفس‌گیر هم بود. پسرک سطل کهنه‌اش را برداشت. بی‌صدا رفت توی سراسیمگی کوچه‌ها که اشتیاقی به دیدنش نداشتند. در تنها راهی که آرام از شهر می‌گریخت جاری شد. راه می‌رفت راه هم با او می‌رفت. از هیاهوی شهر که خارج شد سایه دختری سُر خورد توی چشمش. دخترک آرام‌آرام بالابندی‌های جاده را گز می‌کرد. آواز می‌خواند. آتش‌گردان توی دست‌های کوچکش می‌رقصید. پسرک آرام دستش را گرفت. دخترک مثل مارگزیده‌ها از جا پرید. جیغ کشید. به عقب برگشت نفس‌گیر فریاد زد.

- ریوار!

- سلام آجی!

و فرار کرد. دخترک هم به دنبالش دوید تا آخرین فرصت تماشا تا خط فاصل بین زمین و آسمان. تا انتهای خط نشین خوشبختی.

از دور سایه نم‌دار خانه‌ای توی چشم کودکان ریخت. خانه با تاول آجرهایش لمیده بود توی دشت. درِ خانه در شرقی‌ترین زاویه خود روی یک لنگه ژست گرفته بود. در حیاط زن ژولیده‌ای کولیوار دور خودش می‌چرخید. هراسان بود و با زبانی که نداشت چیزهایی می‌گفت که تنها خودش می‌فهمید. حیاط پر بود از خرت‌وپرت و بچه‌هایی که توی سر هم می‌زدند. یک اتاق در گوشه‌ی آن درنهایت غریبی تمرگیده بود. پسرک به طرف اتاق رفت. دخترک رفت توی بحر آسمان. لبه غروب نشست. دم‌دمای خورشید گشان. سفره چشمش را پهن کرد تو هوا و غرق تماشا شد.

پسرک وارد اتاق شد. چشم‌هایش برای چند لحظه سیاهی رفت. بعد از چند لحظه چیزهای توی اتاق کم‌کم جان گرفتند. چند بچه که در گوشه‌ی اتاق

می‌لولیدند، کمد فرسوده‌ای که دهانش جرخورده بود، رختخواب‌های کهنه‌ای که از هم سواری می‌گرفتند، چراغ دم مرگی که پت پت می‌سوخت، یک منقل و حجم دودآلودی از چند مرد که زده بودند توی چشمش. نگاه تحقیرآمیز و شیطنت‌بارشان روی پسرک پهن شد. از لای دندان‌های زرد و جرم‌گرفته‌شان بوی لاشه‌گندیده‌ترین کرم‌ها به مشام می‌رسید.

یکی‌شان گفت: پسرت... و همگی خندیدند. نگاه‌ها روی چهره مرد لاغری می‌خکوب شد، مرد نگاه خون‌بارش را روی پسرک آوار کرد. درحالی‌که دود غلیظی از کوره سینه‌اش بیرون می‌داد بی‌حوصله گفت:

- یکی از همین بی‌کس و کاراس!

به پسرک اشاره کرد. حال حرف زدن نداشت. پلک‌های پف‌کرده‌اش را به‌زحمت باز نگه‌داشته بود. سرش را خاراند. به‌زحمت هوای سینه‌اش را خالی کرد. انگار موربانه‌ها مغزش را می‌جویدند. دماغش را بالا کشید. کمی هوای تازه که به مغزش رسید گفت.

- خالی کن!

پسرک جلو رفت و جیب‌هایش را خالی کرد روی زمین. مرد با نگاه تهدیدآمیزی به او فهماند کم است. پسرک بریده‌بریده گفت.

- ب...به... خدا...ه...هم... همش... همینه!

مرد به‌زحمت سرش را بالا آورد. در میان کوپه‌ای موی ژولیده و صورت نتراشیده چشمان ریز مرد به‌سختی دیده می‌شد. لبان زمخت کبودش پشت انبوه سیل‌های دودگرفته‌اش مخفی شده بود. چشمانش بی‌رمقش مرداروار سوسو می‌زد تکرار کرد:

- بقیه‌اش!

- بقیه نداره.

- بقیه‌اش!

- به خدا... همش... همینه.

- گفتم بقیه‌اش!

- به خدا... به خدا...

مرد نیم‌خیز شد. لبخند تلخی پشت نگاه شیطنت آمیزش سبز شد. نرسیده پلاسید. دستش روی کمر بند لغزید. سگک آن را شل کرد. کمر بند مثل مار خزنده‌ای از کمرش باز شد. موازی پاهای لاغرش آرام گرفت. سروته که شد برق سگک کهنه‌اش ناخواسته در چشمان وحشت‌زده‌ی پسرک ریخت. کمر بند، کهنه و چرب‌و‌چیلی بود. از قواره افتاده بود. از چندجا کش‌آمده و سوراخ‌هایش از گردی خارج شده بود. سرگردان و بی‌قرار توی دست مرد می‌رقصید. پشت پسرک به‌اندازه پهنای کمر بند سوخت. مثل دیشب، مثل پریشب، مثل همیشه. دهانش خشک شد. چند حرف نارس به‌زحمت راه گلویش را جر داد.

- ب ب خ خ د ا

چشمانش از ترس گرد شد. مرد دندان‌هایش را روی هم فشار داد. خونابه از لای درز دندان‌های جرم‌گرفته‌اش ریخت روی لب‌هایش. مردها خندیدند. مرد گر گرفت. کمر بند مثل مار توی صورت پسرک پرید. پسرک به پشت افتاد. تا مغز استخوانش تیر کشید. مردها دوباره خندیدند. مرد دیوانه‌وار فریاد می‌زد. کمر بند در هوا می‌رقصید. پسرک از درد به خود می‌پیچید. ناگهان به‌سرعت نیم‌خیز شد به‌طرف مرد حمله کرد. اولین بار بود که اتفاق می‌افتاد. هیکل کوچکش لای استخوان‌های مرد گم شد. مرد سکندری خورد و به پشت افتاد. مردها قهقهه زدند. پسرک مثل باد گریخت. مرد به‌سرعت بلند شد و به دنبالش دوید. پسرک پابره‌نه از حیاط خانه بیرون رفت مرد هم. بیابان سینه‌باز کرد. راه پهن شد. سایه‌ی مرد جلوتر از پسرک می‌دوید. نفس‌های پسرک تند شد. سینه‌اش سراسیمه پر و خالی می‌شد. دست‌هایش یکی در میان هوا را عقب می‌زد. پاهایش یک‌نفس می‌دویدند. باد توی صورتش می‌خورد. آفتاب مرده بود. غروب، نفس‌گیرتر از همیشه رنگ می‌باخت. مرد پا به‌پای پسرک می‌دوید و ناسزا می‌گفت. عاقبت آن قدر دور شدند که فرصت دیدنشان تمام شد.

شب آرام آرام خودش را روی زمین پهن می‌کرد. ستارگان دزدکی زمین را دید می‌زدند. ماه در نیمه سیاهش می‌گریست. صدای جیرجیرک‌ها در هوای سیاه شده از درد موج می‌انداخت. جاده‌ی تاریک پر بود از بچه‌هایی که بی‌قواره‌تر از همیشه بزرگ می‌شدند.

در، همچنان در شرقی‌ترین زاویه خود روی یک لنگه ژست گرفته بود. در حیاط زنی ژولیده‌ای کولیوار دور خودش می‌چرخید و با زبانی که نداشت چیزهایی می‌گفت که تنها خودش می‌فهمید. حیاط خانه پر بود از وهم نامحترمی که هر شب، خودش را ناخوانده مهمان این بیغوله می‌کرد. از درون خانه صدای قهقهه می‌آمد. گاه‌گاهی صدای جیغ کودکی دل شب را می‌ترکاند.

سیاهی چشم دخترک پرشده بود از لکه‌های نور. هنوز نگاهش در دل آسمان ول بود. ناگهان چشمش را از آسمان قاپید. به‌طرف زن دوید. هیجان‌زده بود و زن پر از دلهره و اضطراب. زل زد به چشمش بی‌تاب گفت:

- هی کولی الان یه ستاره افتاد، راسته که میگن وقتی یه ستاره می‌افته یه نفر می‌میره! راسته... راسته نه؟

زن ته‌مانده‌ی نفسش را به‌آرامی پس داد. آه کشید. زانوانش سست شد. آرام روی زمین نشست. نگاه نشسته‌اش را پرت کرد در دل شب. ستاره‌ها هیجان‌زده دور ماه حلقه‌زده بودند و چیزهایی را در گوشش زمزمه می‌کردند. ماه در نیمه‌ی تاریکش وحشت‌زده می‌لرزید. خانه غرق سکوت بود. هراس بهت‌زده، خودش را از دیوار نیمه ویران خانه بالا می‌کشید. دخترک همچنان منتظر جواب مانده بود. در چشمان سیاهش اشتیاق دانستن موج می‌زد. باد به‌آرامی گیسوان بلندش را نوازش می‌کرد.

سیاهی تا چشم کار می‌کرد تا دوردست رفته بود. از انتهای دشت مردی زیر نو مهتاب سلانه‌سلانه می‌آمد. مرد تنها می‌آمد... تنها...!

شب شروع سرد تکان‌دهنده‌ای است از هجوم تاریکی تا تولد نور، دوباره تاریکی و بازهم...

این طرف‌ها سیاهی همیشگی است. اگرچه آن طرف آدم‌ها در نور می‌دوند. در این تاریکی توی این دهلیز بن‌بست، از خروس‌خوان تا کفن پوسان سگ هزار و یک‌چیز خودشان را سنجاق می‌کنند به سینه تنگ و تاریک این بیغوله...!

شوان

(چوپان)

در سرایشی این شب‌های بی‌انتها که طنین نفس‌های مسلول پای هیچ رهگذری سکوت نفس‌گیر و بی‌پایانش را نمی‌شکند؛ و روی دامنه‌های برف‌گیر مشمزکننده فکرهای گنبدیه‌ای که سال‌هاست بی‌پهانه روی هم آوار شده‌اند و این ترس ناخواسته شفاف که لابه‌لای انگشت‌های لرزان آفرینش پنهان است، در صمیمیت ناخواسته‌ی توهمی بی‌جا، حقیقت مرده زاده می‌شود.

در هلهله نامفهوم هجاهای وسوسه به بار می‌نشیند. تا سرحد موهوم ایمان گسترش می‌یابد. تا آن زمان که مرگ این سیال ناگزیر آرام و باوقار روی اجساد آفرینش راه خواهد رفت. در آرامشی وصف‌ناپذیر سکوت خواهد شکست بغض کوچکی ترک خواهد خورد... باران خواهد بارید... تند خواهد بارید... خواهد بارید... بارید...

بوی تند شب، سراپای زمین ژولیده را فراگرفته بود. سیاهی مثل بختکی به سینه آسمان درمانده چنگ می‌زد. رنگ‌ها به آرامی می‌مردند. آفرینش خسته از تکرار یکنواخت زندگی، مرگی نجیبانه را انتظار می‌کشید. زمین ناخواسته تب کرده بود. دانه‌های درشت عرق بی‌شرمانه از سر و رویش می‌چکید. آسمان ملتهب از دردی ناخواسته فریاد می‌کشید. هوا که از نفس افتاد شب با تمام وسعت اندوهناکش در دهلیزهای مسموم زمین جاری شد. زمین سوسوی چراغ‌های ملتهبی را به تماشا نشسته بود که خاطرات روز مرده را در سیاهی چشم‌هایش زار می‌زد.

در بی‌کرانگی آفرینش، خدا در سکوتی ژرف خلقتش را می‌نگریست. باد ناگزیر از مدار حوصله می‌گریخت.

شهر در بهت عجیبی فرورفته بود. زودتر از همیشه از نفس افتاده بود. نیمه‌شب بود. کوچه‌ها در سکوتی دراز در امتداد هم جاری بودند. خانه‌ها مثل گوسفندانی از ترس گرگ تاریکی روی هم آوار شده بودند. از سر و کول هم بالا می‌رفتند.

آپارتمان‌ها با شیشه‌های رفلکس دزدانه همدیگر را دید می‌زدند. تابلوهای نئون با فلاش‌های پی‌درپی‌شان توهم خیابان‌ها را بیشتر می‌کردند. تیره‌های چراغ‌برق یکی در میان روشن بودند. درخت‌ها درحالی‌که حزن‌ی مهجور در گلو داشتند، در میان موهای ژولیده‌شان دسیسه کوچ پرستوها را مرور می‌کردند. درست مثل من و تویی که هرروز از پشت عینک دودی رنگ و رو رفتیمان حریصانه یکدیگر را تکه‌تکه می‌کنیم درحالی‌که صمیمانه به هم لبخند می‌زنیم.

- حالتان چطور است؟

- ارادتمندم قربان روز خوبی داشته باشید!

- شما بزرگوارید... به امید دیدار مجددتان!

و خروار خروار سالاد کلماتی که نجیبانه بلغور می‌کنیم. در آشپزی مدرن سس جایگاه خاصی در طعم غذاها دارد در آداب و معاشرت نوین هم چاپلوسی این‌گونه است. آدم‌ها با طول‌موج‌های مختلفشان هستی را آن‌گونه که دوست دارند برهم می‌زنند اما طعم گس آن هرگز مذاقشان را التیام نمی‌بخشد. سرگشته و هراسان می‌گریزند از مدار خلقت، در جستجوی موهوم گم‌گشته‌ای که هیچ‌وقت نمی‌دانند چیست.

شهر دور می‌شد از هیاهوی آدم‌ها، ماشین‌ها و هر چیزی که برای اثبات بودنش به صدا نیاز داشت. صدای ناله‌های فاضلاب تنها چیزی بود که شهر از نفس افتاده را به زندگی امیدوار می‌کرد- صدا همزاد آدمیزاد است- آوان این جمله را بارها و بارها در گورستان خالی فریاد زده بود.

گاه‌گاهی صدای باد شلخته‌ای که تلوتلوخوران در سراسیمی خیابان‌ها ول می‌گشت از لابه‌لای شاخه‌ی درختان بگوش می‌رسید. تن شهر از درد سیاه شده بود. سکوت آرام و باوقار در کوچه‌ها بی‌حوصله می‌گشت. شهر در آرامش وصف‌ناپذیری مرده بود؛ ... و مرگ چیز بدی نیست البته برای همسایه!

کوچه، تاریک و مثل همیشه مضطرب بود. با اینکه ساعت‌ها از وقت خوابش می‌گذشت و تن خاکی‌اش از خستگی سیاه شده بود اما بی‌تاب، حادثه‌ای را انتظار می‌کشید مثل دیشب، مثل پریشب، مثل شب‌های پیش.

منتظر بود تا سکوت مرگبارش با صدای پای آخرین رهگذر بشکند. آن‌وقت تا آمدن صبح، شب را با هزار دلهره سپری کند. کوچه وجودش را مدیون صدها خانه قد و نیم قدی بود که در یک صف نامنظم صمیمانه روی هم آوار شده بودند. خانه‌هایی که بی‌شرمانه از سر و کول هم بالا می‌رفتند و نجیبانه یکدیگر را در آغوش می‌کشیدند. خانه‌های قدیمی که سال‌ها زیر بارش ممتد باران بوی گاه‌گلشان کوچه را مسحور می‌کرد و عابران هراسانی که زیر بارش گلوله‌های ممتد باران بی‌هدف می‌دویدند. گل‌ولای ذوق‌زده‌ای که از این همه هیاهو به وجد آمده بود، جوی‌های کوچکی که رفته‌رفته بزرگ می‌شدند و تا آغوش گرم فاضلاب یک‌نفس می‌دویدند. سگ ولگردی که در نگاه هیچ‌کس لانه نداشت و باران خوردگی‌اش را زیر تیر چراغ‌برقی به تماشا گذاشته بود و حتی جیرجیرکی

که آن روزها نبود و سوسک‌هایی که ملتسمانه خود را در هر شکافی به‌زور جا می‌دادند و پشه‌ای که سال‌ها بعد می‌آمد، داروندار کوچه را تشکیل می‌داد.

شب، بی‌وقفه در کوچه‌ای جاری بود که صمیمیت آدم‌هایش سال‌ها پیش از یاد رفته بود و بوی زباله‌هایی که سال‌ها روی هم تلنبار شده بود مشام آسمان را می‌آزرد. کوچه انباشته از خاطرات آدم‌هایی بود که سال‌های سیاه کوچه را زیسته بودند و امروز تنها آبله یادگاری‌هایشان بر تن تیر برقی که هرگز نور لامپ را به خود ندیده بود، جامانده بود. تیر برقی که بیست سال به‌زور خود را در دل کوچه‌ای جا کرده بود که هیچ علاقه‌ای به او نداشت؛ و امروز از آن‌همه حادثه تنها سگ پیری باقی‌مانده بود که لحظه‌های شب سیاهش را در پناهِش به صبح می‌رساند. این تاوان کوچکی بود برای او که در نبودنش خاطره گله را برای همیشه در ذهن گرگ‌ها به یادگار گذاشته بود.

باد ولگردی آرام و بی‌صدا کوچه را گز می‌کرد. تنها جیرجیرک کوچه ساعت‌ها بود خنق گرفته بود. سوسک‌ها هراسان دیدوبازدید خانه‌ها را تمام می‌کردند. سکوت در آغوش سرد کوچه به خوابی گرم فرورفته بود. تنها پشه با نگاه مودیان‌ه و وزوز ممتدش خواب کوچه را آشفته می‌ساخت. پشه‌ای که در نگاه خون‌بارش سایه‌ای آرام‌آرام سبز می‌شد.

عاقبت هراس و دلهره کوچه با صدای محزون گام‌های آخرین رهگذر به پایان رسید. صدای سرفه‌ای کش‌دار و ممتد کفش‌هایش که خاک کوچه را یک‌نفس می‌بلعید در سکوت شب موج می‌انداخت. مرد وامانده‌تر از همیشه خود را لنگان‌لنگان در تاریک و روشنای کوچه به جلو می‌کشاند. مرگ‌وار می‌آمد. برای لحظه‌ای زیر تیر چراغ‌برقی که هرگز نور لامپ را به خود ندیده بود ایستاد.

سراپای ژولیده‌اش در خاک گم بود. کفش‌های زهوار دررفته‌ای که به زمین و زمان دهن کجی می‌کرد، شلوار و لباس رنگ و رو رفته‌ای که تاریخ قدمتشان به عهد ناصری می‌رسید و جایی برای وصله و پینه نداشت، کلاه کاموایی کهنه‌ای که مشکل می‌شد آن را از سرش جدا کرد، چشم‌های گودرفته، پیشانی پُرچین و چروک با یکی دو رگ اضافی، سبیل و ریش درهم‌تنیده‌ای که به زحمت می‌شد از میان آن‌ها لب‌های کلفتش را دید، بینی‌اش که حالا روی صورتش پهن شده بود و حجم ناقابلی از استخوان و گوشت که به زحمت سرهم شده بود، ژولیده‌ای به نام آدم را به وجود می‌آورد که سال‌ها از سررسید مرگش می‌گذشت. آن قدر که حتی مرگ هم او را از یاد برده بود.

نفسش که بالا آمد دوباره راه افتاد. سایه‌اش که به انتهای کوچه رسید مکث کرد. چشمان مرددش را ریز کرد. درست آمده بود؟

در رنگ و رو رفته آهنی که خود را در آغوش گرم نگاهش انداخت خیالش راحت شد. به زحمت کلید را از جیبش بیرون آورد. سخاوتمندانه آن را تا ته در حلق قفل فروکرد. زبان قفل در حلقش برگشت! چرخید. در غرولند کنان باز شد. نیمه‌باز بود که با بی‌میلی مرد را بلعید و با آروغ جیرداری به او پایان داد. کوچه نفس آخرش را کشید. آرام گرفت. چشمانش را بست دراز کشید و مُرد.

مرد آرام‌آرام از چند پله پائین رفت. دندان آجری پله‌ها یکی در میان افتاده بود. تاریکی دزدانه در خانه این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت. حیاط مملو از وسایلی بود که تاریخ انقضایشان سال‌ها بود سر آمده بود. درخت انجیر خشک، حوض کوچک با خاطرات آب و ماهی، صندوقچه قدیمی که با دهان باز مرده بود، نردبان شکسته‌ای که خواب مرگ می‌دید، باغچه‌ای سرشار از زباله، گلدان‌های

شکسته، دو اتاق نیمه عریان با ایوان کوچکی که روی زیرزمین فرتوتی سوار بودند، همه چیز خانه بود.

مرد آن قدر دیر آمده بود که صاحب‌خانه فرصت دیدنش را از دست داده بود. خیالش راحت شد. امشب از غُرغُر و چند مجلس روضه‌خوانی او خبری نبود. نفس راحتی کشید آرام‌تر از همیشه از پله‌های زیرزمین پایین رفت. پله‌ها مانند دندان‌های کرم‌خورده‌ای دردهان متعفن زیرزمین به او نیشخند می‌زدند. پایش را که از روی سر هفتمین پله برداشت در چوبی ملتمسانه خود را در سیاهی چشمانش انداخت. هول شد. دست‌های لرزانش آرام گلوی دستگیره را گرفت به‌زحمت آن را چرخاند. در درنهایت سادگی باز شد. محترمانه راه باز کرد تا مرد داخل شود. زیرزمین در تاریکی گم بود. نور کمی که از پنجره کوچکش به داخل می‌تابید آن قدر نبود که ولعش را سیراب کند. برای همین چیز زیادی در سیاهی چشمش سبز نشد. کورمال‌کورمال جلو رفت. زمختی دستش که لطافت کلید برق را حس کرد، آرام شد. کلید را که زد برای لحظه‌ای چشمش سیاهی رفت. به خودش که آمد وسایل خانه وحشیانه به سمتش یورش آوردند. فرش کهنه لاکه که تاروپودش از نقش گل‌هایش واضح‌تر بود، رختخواب‌های پیر و شلخته‌ای که روی هم تل انبارشده بودند. سماور زغالی با غلغل مترنم و بوی معطرش که روزها بود از نفس افتاده بود. ظروف کهنه‌ای که هفته‌ها بود احتیاجی به شستن نداشتند سفره خالی از نان که ماه‌ها پیش از گرسنگی مرده بود، چمدان قدیمی که تنها در خاطراتش زنده بود، بچه‌هایی که در یک ردیف نامنظم خواب بودند و شیرین‌ترین غذاها در مذاقشان تا صبح آب می‌شد و جای خالی زنی که سال‌ها از

نبودنش می‌گذشت و خاطره بودنش همه جای خانه به چشم می‌خورد، و در پایان مرد ژنده‌پوشی که در آستانه در با چشمان وقزده ایستاده بود.

هراسان دستش را از روی کلید برق برداشت. دوباره خانه غرق تاریکی شد. چشم مرد گشاد شد! آن قدر که داشت از حدقه بیرون می‌زد. نفسش بریده‌بریده از سیاه‌چال سینه‌اش بالا می‌آمد قلبش تند می‌زد. می‌ترسید بچه‌هایش بیدار شوند و طعم شیرین غذاهایی که در خواب می‌دیدند در مذاقشان گس شود. لحظه‌ها وحشت‌زده به سر و رویش چنگ می‌زدند. دم نمی‌زد تا اینکه خیالش راحت شد. همه خواب بودند. به آرامی کفش‌هایش را درآورد پابرنه وارد فرش شد. بوی پاهایش باغ خزان‌زده فرش را مسموم کرد. آن قدر خسته بود که نای ایستادن نداشت. ریخت روی فرش و بعد تا آستانه سفره کش آمد. گوشه‌اش را کنار زد. مثل همیشه خالی بود. اعتراض نکرد اولین بار نبود که اتفاق می‌افتاد. همین که کسی از او نان نمی‌خواست برایش کافی بود؛ و روزی صد هزار بار خدا را شکر می‌کرد آموخته بود قانع باشد.

صاحب‌کارش می‌گفت: قناعت ثروت است و بعد استغفار کرده بود. به گرسنگی عادت داشت. از فکر کردن به شکم سیر دل‌درد می‌گرفت. صاحب‌کارش می‌گفت: دل‌درد آدم سیر تاوان درد آدم گرسنه است و بعد استغفار کرده بود. قانع شده بود سیری مرض است. اگر او مریض می‌شد توان پرداخت هزینه پزشک و درمان را نداشت. هر چه فکر می‌کرد می‌دید گرسنگی بهتر از سیری است.

سال‌ها پیش که زنش بی‌هوا مریض شده بود، آن قدر محترمانه از این بیمارستان به آن بیمارستان پرتشان کردند تا عاقبت زنش خسته شد و مرد.

آن قدر ساده که درکش برای بچه‌ها هنوز هم دشوار است. صاحب‌کارش می‌گفت: مرگ برای بعضی‌ها نعمت است. بعد شکم‌گنده‌اش را خارند، آه بلندی کشید، استغفار کرد و گفت: البته برای همسایه...! باینکه دهانش بوی لاشه گندیده‌ترین کرم‌های را می‌داد اما همیشه حرف‌های قشنگی می‌زد. مرد هم با اشتیاق به حرف‌هایش گوش می‌داد.

واکس... واکس... آقا واکس نمی‌خاید... وا... آ...

صدای پسر کوچکش او را از خیالات شیرین بیرون آورد. خواب بود در خواب هم استراحت نمی‌کرد. صورتش زودتر از تقویم بزرگ‌شده بود. خیلی زود از فرشتگی فاصله گرفته بود. کودکیش را نیمه‌تمام رها کرده بود. دزدکی وارد دنیای بزرگ‌ترها شده بود. هر چهارفصل، باران تحقیر نگاه عابران مثل موش آب‌کشیده‌اش می‌کرد. او هرروز پُروتر از دیروز زیر نگاه شرارت‌بار آدم‌هایی دراز می‌کشید که از پشت عینک‌های رنگ و رو رفته‌شان صمیمانه نقشه قتل یکدیگر را می‌کشیدند، درحالی‌که همه یکدیگر را با عشق صمیمانه در آغوش می‌گرفتند و روز خوبی را برای هم آرزو می‌کردند.

بساطش نزدیک مغازه نانواپی بود. از بوی نان سیر می‌شد. خواهرش کمی آن طرف‌تر اسفند گردان ماشین‌هایی بود که دود سیاه سینه‌اشان را نذر درختان می‌کردند. ماشین‌های رنگ‌ووارنگی که پر بودند از آدم‌های آسمان‌جلی که گنبدی‌گی روحشان را زیر خروارها خروار رنگ و بو پنهان کرده بودند. دلش برای خواهرش می‌سوخت که با آن چشمان زاغ و اندام لاغر بلاگردان زنان و مردانی می‌شد که در ماشین‌های لوکس با آخرین ژست‌های ماهواره‌ای تمرگیده بودند و چندش‌آور نگاهش می‌کردند. یا جوانانی که صدای جاز آهنگ‌های مبتذلشان

مانند سگ هاری کف خیابان می‌ریخت و او را با کلمات رکیک از ماشین‌هایشان دور می‌کردند؛ و دلسوزی‌های بی‌شرمانه‌ی آدم‌های مؤدب مآبی که در چشمان شرورشان او را له می‌کردند. حتی پلیس راهنمایی که مغرورانه سوت می‌زد و خواهرش، زیر آوار نگاه شیطنت‌بارش مثل خط‌کش‌های خیابان مچاله می‌شد.

پسرک می‌دانست آن‌ها فقیرند. پدرش همیشه می‌گفت: روزی وضعیتمان بهتر می‌شود و دیگر لازم نیست تو کار کنی. با اینکه برادرش ماه‌ها بود دیگر کار نمی‌کرد و جز ولگردی کاری نداشت اما وضعیتشان هنوز خوب نشده بود. پسرک نفس عمیقی کشید. آرام گرفت. نفس‌هایش که منظم شد خیال مرد راحت شد. کنارش دراز کشید. بی‌هیچ مقدمه‌ای به خواب رفت.

شب، آرام و باوقار در دخمه‌های خاموش زمین جاری بود. در سیاهی کوچه باد می‌آمد. سوسک‌ها با پاهای بلوری و رنگ خرمایی زیبایشان با شور و شوق وصف‌ناپذیری همه‌جا را به‌گند می‌کشیدند. سگ پیر ولگردی آرام‌تر از همیشه زیر تیر چراغ‌برقی که هرگز نور لامپ را به خود ندیده بود گرسنه‌تر از همیشه خواب بود. خبر مرگ جیرجیرک در آستانه شب پهن بود. تنها پشه با آن نگاه موزیان و وزوز همیشگی‌اش در سکوت شب موج می‌انداخت.

پشه بی‌قرارت‌تر از همیشه با چشمان خون‌بارش از روی سگ پیر گذشت حتی فکر خوردن خون منجمدش چندش‌آور بود. به انتهای کوچه که رسید اوج گرفت از روی دیوار خانه که گذشت در تاریکی گم شد. از کنار درخت انجیر خشک گذشت. خودش را به پنجره رساند.

صاحب‌خانه در میان خروپف‌های وحشتناکش غرق خواب بود. داخل خانه، چراغ خواب قرمزرنگی فضا را ملایم به خون کشیده بود. پنکه سقفی روی

کندترین مدار خودی می‌چرخید. باد بوگرفته‌ی بی‌حالی از لای توری پنجره بیرون می‌ریخت. پشه چند بار پنجره را بالا و پائین کرد. توری پارگی نداشت. با حسرت به‌طرف زیرزمین سقوط کرد.

از پنجره کوچک زیرزمین داخل شد. بوی نمور آکنده از عرق سرمستش کرد. از شادی در پوستش نمی‌گنجید. وزوزکنان روی اجساد قربانیانش پرواز کرد. به مرد که رسید مکث کرد. افکار مودیان‌اش را به‌سرعت مرور کرد. لبخندی شیطانی پهنای صورتش را پُر کرد.

مرد را ورنانداز کرد. به‌طرف گوشش رفت. وزوز بی‌امانش مرد را از خواب پراند. از اینکه می‌دید توانسته آن حجم درهم‌تنیده را مجبور به حرکت کند احساس غرور می‌کرد. حالا دیگر مرد چند بار بر سروصورتش کوبیده بود؛ اما هنوز خواب بود. پشه بامهارت از زیردستش می‌گریخت و با وزوزش او را کلافه می‌کرد. از اینکه می‌توانست خواب را برایش زهرمار کند لذت می‌برد. بالاخره مرد به صدای وزوزش عادت کرد و دیگر تکان نخورد. چشمان خون‌بار پشه از خشم و حیرت گرد شد. مرد را ورنانداز کرد. در سکوتی مرگبار فرورفت. حتی وزوز هم نمی‌کرد. تا اینکه دوباره پهنای صورتش زیر لبخند شیطنت بارش گم شد.

پدرش همیشه می‌گفت: لذتی را که از درد کشیدن دیگران می‌بری تسلابخش دردهای توست. دردهایت را با دیگران سخاوتمندانه تقسیم کن و خوشی‌هایت را نجیبانه از چشم همه دور بدار و درحالی‌که دور باد کور باد می‌گفت مرده بود. هضم فلسفه‌ای که در حرف‌های پدرش بود همیشه برای برهوت ذهنش دشوار بود؛ اما لذتی را که از درد کشیدن دیگران می‌برد خوب می‌فهمید.

آرام روی پیشانی چروکیده مرد نشست. عرق زیر پاهای نحیفش جرق و جروق می‌کرد. آبروی مرد در چین و چروک‌های پوستش می‌ریخت، چندبار پیشانی مرد را گز کرد. جایی را که می‌خواست پیدا کرده بود. با تحقیر سیاهرگی را که زیر پایش می‌لرزید نگاه کرد و باخشم چند بار خرطومش را در آن فرو کرد. به توری که آرام آرام جای نیشش در حال بزرگ شدن بود چشم دوخت. شیطنت از چشمانش می‌بارید. شیطان در وجودش قهقهه می‌زد. با آنکه حتی یک قطره خون نخورده بود اما روح سیری‌ناپذیرش از حادثه‌ای که داشت اتفاق می‌افتاد سیراب شده بود. سایه سنگین دست مرد که روی سرش پهن شد به سرعت گریخت.

مرد محکم بر پیشانی‌اش کوبیده از درد به خودش می‌پیچید. شروع به خاراندن جای نیش کرد. ناخن‌هایش پوست پیشانی‌اش را خط انداخت. ناسزا می‌گفت. از درد بی‌تاب شده بود. آن قدر جای نیش را خاراند تا بی‌حال شد و دوباره بخواب رفت. پشه لب طاقچه نشسته بود. از درد کشیدن مرد کیف می‌کرد. غرور درونش هلهله می‌کرد. کل می‌کشید، می‌رقصید. مثل فاتحان بزرگ قربانی‌اش را حقیرانه می‌نگریست.

خوشش آمده بود دوباره پرواز کرد این بار روی گردن مرد نشست خیلی دوست داشت گلو مرد را آن قدر بفشارد تا به خرخر بیفتد. تصمیم گرفت جاهای بیشتری را بگزد. چرا؟ خودش هم نمی‌دانست با هر گزش، طولی نمی‌کشید که تاول بزرگی زیر پوست مرد بیچاره ظاهر می‌شد. هنوز تعداد تاول‌ها آن قدر که دلش می‌خواست نشده بود؛ که مرد وحشت‌زده و دردآلود از خواب پرید. آن قدر محکم بر گردنش سیلی زد که کم مانده بود پشه‌ی بیچاره له شود!

مرد از درد به خود می‌پیچید. چنگال‌هایش پوست گلویش را خراشید. به زمین و زمان فحش می‌داد. چشم‌های هراسان و خون بارش ملتسمانه در جستجوی چیزی بود که دردهایش را تسکین دهد. ناله‌هایش بی‌امان در هوا ول بود. آن قدر گلویش را خراشید تا خون شد. کلافه شده بود. مثل مارگزیده‌ها از جا بلند شد. چراغ را روشن کرد. مگس‌کش کهنه را برداشت. عاجزانه به دنبال پشه گشت. پشه آرام خود را در شکاف طاقچه گم کرد. التماس‌های مرد بی‌نتیجه بود. چراغ را خاموش کرد. نای ایستادن نداشت. به دیوار تکیه داد. گلویش را بارها و بارها خاراند. درمانده شد. روز شیره جانش را صاحب‌کارش می‌کشید و شب پشه‌ها. همان‌طور که نشسته بود خوابش برد.

پشه در پوستش نمی‌گنجید. پای کوبان بیرون آمد. به مرد نگاه کرد شادی از بندبند اندام لاغرش بالا می‌رفت. وزوز پیروزی سر داد. بر فراز قربانی‌اش به پرواز درآمد. از اینکه می‌دید او را از پای درآورده به خود می‌بالید. جای خالی پدرش را حس می‌کرد. پرواز شکوه‌مندانه‌اش را با فرود بر روی دست مرد به پایان رساند. دستان لاغر و چروکیده مرد دور گردن مگس‌کش حلقه شده بود. مرد هنوز گلوی مگس‌کش را می‌فشرد. سیاه‌رگ‌هایش از فرط لاغری بیرون زده بود. پشه درحالی که به موی بلندی تکیه داده بود خرطومش را تا ته در سیاه‌رگ دست مرد فرود کرد. درحالی که غرق تماشای آسمان کوچکی شده بود که از پنجره زیرزمین می‌تابید شروع به مکیدن خون مرد کرد. آن قدر خورد تا شکمش قلمبه شد. چشمان خسته‌اش را روی هم گذاشت و آرام خوابید.

زیرزمین دوباره غرق سکوت همیشگی شد. سیاهی، حاکم بلامنازع خانه، کوچه، شهر و زمین بود. همه‌چیز در طبیعی‌ترین وضع ممکن بود. آن قدر که فکر

حادثه‌ای هرچند کوچک افسانه به نظر می‌رسید. همیشه در چنین زمانی است که حادثه‌ای اتفاق می‌افتد.

پشه به خودش که آمد روی زمین پهن شده بود. صدای فریادهای مردی زیرزمین را به ستوه آورده بود که از درد نعره می‌کشید و بچه‌هایی که با چشمان وحشت‌زده او را می‌نگریستند.

چشم‌خانه از تابش ناگهانی نور سیاهی رفت. بچه‌ها غرغرکنان لحاف را روی سرشان کشیدند. مرد با چشمان خون‌آلود از حدقه بیرون زده به زمین و زمان فحش می‌داد. دندان‌هایش را از درد آن‌قدر روی هم فشار داد تا خونابه تلخی دهانش را پر کرد. این طرف و آن طرف می‌رفت. به دنبال چیزی بود که طعم خواب شیرینش را تلخ کرده بود. پشه به زحمت خود را از زمین بلند کرد. شکم انباشته از خونس پرواز را برایش دشوار می‌ساخت.

هنوز از زمین بلند نشده بود که در نگاه مرد خشمگین سبز شد. به زحمت از کنار ضربات پی‌درپی مگس‌کش گریخت. خود را با سختی به لبه طاقچه رساند. به شکاف طاقچه نرسیده بود که زیر ضربه‌های بی‌امان مگس‌کش روی دیوار له شد. خونس به اندازه پهنای چند پشه دیوار را رنگ کرد.

مرد همچنان با نفرت به دیوار می‌کوبید. آن‌قدر زد تا از نفس افتاد. چشمان خون‌گرفته‌اش آرام گرفت. برق را خاموش کرد. روی زمین پهن شد و خوابید.

از شب چیز زیادی نمانده بود. کوچه به سرعت ته‌مانده سیاهی را سر کشید. زیر تیر چراغ‌برقی که هرگز نور لامپ را به خود ندیده بود سگی آرام مرده بود.

شهر در سکوتی مرگبار، خواب فردایی روشن را می‌دید. باد در کوچه‌باغ
ابرها ول بود. در بی‌کرائگی آفرینش خدا در سکوتی ژرف خلقتش را می‌نگریست.
بُغض کوچکی ترک خورد.

باران بارید...

تند بارید...

بارید...

با...

آوین

(عاشق)

آدم همیشه مدیون دیده‌ها و شنیده‌هایش است. این حرف برای روستای ما که آدم‌هایش حتی برای فراموشی گرسنگی‌شان خروار خروار فلسفه می‌بافند چیز غریبی نیست. آبادی ما حتی خوشبختی نداشته‌اش را هم مدیون شنیده‌هایش بود. مردم ده آن‌قدر صمیمانه، شنیده‌هایشان را تطهیر می‌کردند که قداست آن آفرینش را به شک می‌انداخت. اینجا کسی برای حقیقت تره خُرد نمی‌کند. واقعیت دفن شده در ذهن آدم‌ها در توهمی نامیرا جوانه می‌زند بزرگ می‌شود به بار می‌نشینند و میوه‌های گس آن سال‌ها مذاق آفرینش را شیرین می‌کند. باور کردن یا نکردن تنها چیزی است که ناباورانه مسیر حیات را تغییر می‌دهد.

چیزهایی شنیده‌ام از کولی‌های هراسانی که رخت‌های خیسشان را سر از پرچین‌های آفتاب‌گیر آبادی‌مان جمع کرده و ناگهان گریخته بودند. از آدم‌های آسمان جُلّی که درک بودنشان در حوالی فقیر آبادی‌مان، هنوز سخاوتمندانه به چشم می‌خورد. آدم‌هایی که هیچ‌وقت بودنشان جدی گرفته نمی‌شد اما حالا نبودنشان چقدر خوب حس می‌شود. هضم اندیشه‌های نمناکشان در برهوت ذهنم دشوار است. کولی‌ها سال‌هاست رفته‌اند و با رفتنشان قسمت بزرگی از آشفستگی آبادی را با خود برده‌اند. با اینکه کولی‌ها آدم‌های بدی نبودند اما در آبادی هیچ‌کس آن‌ها را دوست نداشت. عجزه‌ها می‌گفتند: آن‌ها عروسان شیطان‌اند. آن‌ها با دیدنشان از وحشت آن‌قدر «ان یکاد» می‌خواندند و فوت

می‌کردند که لب‌های چروکیده‌شان ترک می‌خورد. کلاغ‌های دم بخت آبادی آمدنشان را دیده بودند اما رفتنشان را هیچ درختی به یاد نمی‌آورد.

با اینکه سال‌ها از آن حادثه می‌گذرد. هنوز بوی عاشقانه‌های دختران کولی در نفس باد منقوردم آبادی جریان دارد. پیرترها جوانی‌شان را سر چشمه‌هایی جاگذاشته‌اند که آواز قل‌قل کوزه‌ی کولی‌ها حنجره‌ی آبش را عاشقانه جر می‌داد.

آن روز آبادی در سکوت معناداری فرورفته بود. از اجتماع نقطه‌های سیاه، لکه بزرگی روی پوست گورستان افتاده بود. مردم همیشه عادت داشتند وقتی اتفاقی می‌افتاد آنجا جمع می‌شدند. چند درخت سالخورده‌ی نیمه‌عریان، جوی کوچکی که از تنها قنات ده سرچشمه می‌گرفت، سنگ‌های نتراشیده‌ای که دم‌رو افتاده بودند، خاک و خاشاک شلخته‌ای که نیششان تا بناگوش باز بود و آدم‌هایی که برای همیشه زیرزمین‌های کوچکی را به تنهایی تصاحب کرده بودند همه‌ی دارایی گورستانی بود که آن روز از وجد در خاک و خولش نمی‌گنجید. گورستان ابتدای آبادی بود. کهنه فرش مندرسی که خوش‌آمد گوی رهگذرانی بود که سرزده به ده می‌آمدند. آدم‌هایی که بوی ادوکلن‌هایشان گل‌ها را مسموم می‌کرد. گورستان انتهای آبادی هم بود برای آدم‌های خسته‌ای که حوصله ماندن نداشتند. سالی یک‌بار که مأمور ثبت و سجلیت می‌آمد اول به گورستان می‌رفت. اشتیاق زیادی به شمردن گورهای تازه داشت. کدخدا هم سیر تا پیاز مرده را برایش تفت می‌داد. چیزهایی می‌گفت که مأمور را مجبور می‌کرد اسم مرده را با احتیاط و پرننگ‌تر بنویسد. مرده برای ده ما گنجینه بود. شأن‌والایش را همه می‌دانستند. هر وقت پدربزرگم می‌گفت دارم می‌میرم مادر بزرگم می‌گفت: می‌خواهی عزیز شوی!

راست هم می‌گفت در ده هرکس می‌مرد عزیز می‌شد. شاید به خاطر اینکه دیگر آزارش به کسی نمی‌رسید. یادم هست وقتی اسکندر مُرد همه برایش گریه کردند غیر از پسرش رستم که آن وقت‌ها حال‌وروز خوبی نداشت. حتی شوان که اسکندر سرش را شکسته بود و به جدوآبادش فُحش داده بود و هر وقت او را می‌دید به باد حرف‌های رکیک می‌گرفت. نمی‌دانم شوان چطور آن‌همه تحقیر را تحمل می‌کرد. دابتول که ضجه می‌زد او که بارها اسکندر کودکان یتیمش را چزانده بود و همیشه به بی‌عفتی متهمش می‌کرد. علی‌اوسط، مش‌رمضان، کاحمداله و اصلاً همه مردم ده، هیچ‌کس نبود که از دست و زبان آن گوربه‌گور شده در امان مانده باشد با این حال همه برایش تشت تشت اشک می‌ریختند. دل سوزی‌های ساده‌لوحانه‌ی مردم آبادی حالم را به هم می‌زد.

تازه بعد از آن بود که سیل کرامت‌های نداشته‌ی اسکندر رو می‌شد. مردم آن قدر از بزرگواری‌هایش می‌گفتند که اسکندر بیچاره لابه‌لای کرامات نداشته‌اش گم می‌شد. اگر تا بهار سال بعد کسی نمی‌مرد افسانه‌ی شجاعت‌های اسکندر نقل قصه‌های چله‌نشینی بود. بهار که می‌شد تازه‌آبادی می‌فهمید که چه قدیسی را در خود پرورده بود. تا مردن یکی دیگر از اهالی این سمفونی دردآور ادامه داشت. با این حال رستم اصلاً به آن مرحوم نرفته بود او پدرسوخته و مردم‌آزار بود و همیشه لعنت مردم آبادی حواله جدوآبادش می‌شد!

اما آن روز خبری از مأمور ثبت‌احوال نبود. پائیز بود فصل چپاول رنگ‌ها و بهانه‌گیری مستمر ابرهای زرزرو. بوی نعش برگ‌های باران خورده آدم را عاشق می‌کرد. فصل عاشق شدن در ده ما بهار نبود پاییز بود. اینجا وقتی از خودت و گوسفندان و صحرا خسته می‌شوی عاشق می‌شوی. اینجا آدم‌ها در خیابان عاشق

نمی‌شوند و سینما و پارک و کافی‌شاپ پایه‌های عشق خیابانی‌شان را محکم نمی‌کند تا زیر سقف کوتاهی به تفاهم نداشته‌ای برسند و دوباره هریک راهی خیابان یک‌طرفه‌ی دیگری شوند.

آبادی مملو از دخترانی بود که می‌خواستند برای یک‌بار هم که شده عشق را تجربه کنند. آن‌ها از رنگ و بوی عشق چیز زیادی نمی‌دانستند اما به همین مقدار هم قانع بودند. پسران ده که همین مقدار را هم نمی‌فهمیدند. آن‌ها بعد از عاشق شدنشان برای خوشبختی نوعروس‌هایشان به شهر می‌رفتند تا کار پیدا کنند اما هیچ‌وقت بر نمی‌گشتند. پسران غیور آبادی معشوقه‌های معصومشان را به عروسک‌های بزرگ شده شهری می‌فروختند. باین‌حال پیردختران روستا نگاه هراسان و گم‌وگور شده‌شان را هرروز کف راه خاکی آبادی پهن می‌کردند. راهی که حریصانه سرسبزی آبادی فقیر را به‌طرف شهر لم‌یزرع ترک می‌کرد. پدرم می‌گفت: کسی که آب شهر را بخورد خاک آبادی را از یادش می‌رود.

دلم برای دختران آبادی می‌سوخت که نمی‌توانستند به شهر بروند و معشوقه‌هایشان را پس بگیرند؛ اما آوین رفت او که هیچ پسری داغ عشق را بردلش نگذاشته بود. او که گیسوانش را روی شاخه‌های باد پهن کرده بود! آوین تنها دختری بود که با کولی‌ها حرف زده بود، بازی کرده بود و حتی رقصیده بود. حمد اله او را برای این کار سرزنش کرده بود. کتک زده بود حتی یکی از دنده‌هایش را شکسته بود اما سحر حرف کولی‌ها عاشقش کرده بود. بعد از رفتنشان، آوین بی‌قرار شد. دلتنگیش را لای قطرات اشکش می‌پیچید. ساعت‌ها بی‌صدا گریه می‌کرد. کمتر حرف می‌زد. بیشتر آواز می‌خواند. به‌دوراز چشمان نامحرم اهالی در دامن دشت می‌رقصید. ساعت‌ها لب پرتگاه غروب می‌نشست.

زل می‌زد توی چشم آفتابی که در کرانه‌های افق محترمانه داشت جان می‌داد. بلند صدایش می‌زد تا روز نمی‌مرد دلش آرام نمی‌گرفت. آن وقت نفس راحتی می‌کشید. پابرهنه می‌دوید در دل سیاه آسمان. ستاره‌ها راه‌وبیراه سیاهی چشمش را سوراخ می‌کردند اما او بی‌توجه به آن‌ها آن‌قدر ماه را دنبال می‌کرد تا از لبه‌ی دیگر آسمان به پایین پرتش کند. خیلی وقت‌ها سیاهی تارهای شب را به بود سپیده‌دم گره می‌زد.

روزها، قبل از خروس پیر آبادی از خواب می‌پرید. کوزه‌ی تشنه را برمی‌داشت دوان‌دوان می‌رفت سر چشمه‌ای که همیشه برای دیدنش اضطراب داشت. دوست داشت کوزه‌اش را با آب شب‌نم‌زده پر کند. وقت برگشتن سراغ باغ کدخدا می‌رفت. حریر عطر گل‌های سرخ را که در هوا می‌پیچید، تن می‌کرد. آن وقت زیباترین دختر ده می‌شد. به‌دوراز چشمان نامحرم و گوش‌های مملو از طول موج‌های ناهمگون آواز می‌خواند، می‌رقصید. در آغوش باد رها می‌شد و تا صدای سگ‌های آبادی او را به خود نمی‌آورد از عالم خیال دل نمی‌کند. آن وقت گل‌سرخ می‌چید آن را میان موهای ژولیده‌اش می‌گذاشت برای درخت‌ها دست تکان می‌داد با حسرت گورستان آبادی را از نظر می‌گذراند. هیوا را با تمام توان صدا می‌زد. اشک می‌ریخت تا آبادی.

دیگر درخشش چشم‌های حریص پسران ده او را مجذوب خود نمی‌کرد. کم‌کم داشت آبروی نداشته‌ی حمد اله را می‌برد. با گوسفندانی که درک ناچیزی از زندگی داشتند صمیمی‌تر بود تا با زنان روستا که خروار خروار حرف‌های جوان‌مرگ‌شده را دائماً نشخوار می‌کردند و روزهای روشن را بی‌هیچ ترحمی به سیاهی می‌کشاندند. سیلاب‌های ویران‌گر از زبان آن‌ها سرچشمه می‌گرفت انگار

خدا قصداً آن‌ها را به جان کاغذ پاره‌ی عمر آدم‌ها انداخته بود. درک فلسفه‌ی بودنشان همیشه برایم عذاب‌آور است.

موج سیاه گورستان دائماً در تلاطم بود. سیلاب قیرگونی که از ناله و شیون و هورهای زنان و مردان انباشته بود. در این بین گور تازه‌نفسی معذب سنگینی نگاه‌هایی را تحمل می‌کرد که در معصومیت از دست‌رفته‌اش به سوگ نشسته بودند. کدخدا انگشتان زمختش را که لای ریش‌های درهم‌تنیده‌اش گیر کرده بود به‌زحمت بیرون کشید، رو به نظرعلی کرد و گفت: فاتحه بفرستیم بریم... تنگ غروبِ گوسفندا از چرا میان...!

صدای نخراشیده و ناموزون نظرعلی کمر هوا را شکست. گورستان مثل کندو پر از زمزمه شد، بعد هم همگی رحتمی عاجزانه را برای آوین طلب کردند. آوین دختر حمدالله نوکر ارباب ده بود که چند وقت پیش با پای خودش به شهر رفته بود و حالا با پای حمدالله برگشته بود. طفلکی بی‌هوا مرده بود. باینکه کدخدا پایان مراسم را اعلام کرده بود اما کسی حاضر به ترک گورستان نبود.

گورستان مملو از آدم‌هایی بود که کرم‌وار در هم لول می‌خوردند. در میان روستائیان ژنده‌پوشی که پوسیدگی پلاس کهنه‌هایشان به زمین و زمان دهن کجی می‌کرد، مردی با کت‌وشلوار سیاه و کفش‌های واکس‌زده‌ی چرمی در حالی که بوی ادوکلنش علف‌های گورستان را جوان‌مرگ می‌کرد، شق‌ورق ایستاده بود. مرد با نگاه ترحم‌آورش اهالی را صادقانه له می‌کرد. کمی آن‌طرف‌تر روی گور ساکت و سیاه آوین پسری افتاده بود. لرزش ممتد بازوان لاغرش زیر باران بی‌امان گریه داشت جان می‌داد.

حضور آن‌ها گورستان فقیر دهکده را معذب می‌کرد. وجودشان برای مردم آبادی، خوشبختی غیرمنتظره‌ای به حساب می‌آمد. مدت‌ها بود کسی از شهر در چشمان خاک گرفته‌ی ده سبز نشده بود.

پسرک خاک گور تازه‌نفس را میان چنگال‌هایش می‌فشرد و ضجه می‌زد. حمدالله درحالی‌که سعی می‌کرد مؤدبانه‌ترین ژست تمام عمرش را بگیرد و محترمانه‌ترین کلماتی را که بلد بود به زبان بیاورد به مرد شهری گفت: آقا من از لطف شما سپاس دارم... بفرمائید بروید نوکر خانه در خدمت هستیم!

مرد درحالی‌که تسبیحش را زیرورو می‌کرد با سردی درخواست حمدالله را رد کرد. حمدالله بی‌نوا سرخورده شد، به طرف لیلا که هنوز هوره می‌کشید رفت. هوره‌های لیلا در میان کِل کشیدن زنان آبادی آرامش گورستان را برهم می‌زد. دم دم‌های غروب بود که اهالی به روستا برگشتند. گورستان با نوعروس تازه‌اش تنها ماند. تنهای تنها که نه! هنوز یک نفر از بقایای یورش نابهنگام آدم‌ها باقی‌مانده بود. پسرک مات و مبهوت بود. پدرش هرچه کرد نتوانست او را از گورستان جدا کند. مردک هم بیشتر از آن نخواست غرورش را به خاطر مشتی دهاتی زیر پا بگذارد. سوار ماشینش شده بود و به سرعت از تنهاترین راه آبادی به شهر گریخته بود.

هیچ‌کس علت واقعی حضور آن‌ها را نمی‌دانست حتی جمیله وراج که بی‌بی‌سی آبادی بود، او که حرف از زیر زبان کلاغ‌ها می‌کشید و از حال‌وروز ازمابهتران خبر داشت. شایع بود که پسرک می‌خواسته جان آوین را نجات بدهد، حتی او را تا بیمارستان هم برده بود، اما مرگ زورش بیشتر بوده و جان آوین را از دستش گرفته بود.

به طرفش رفتم. نگاهش چند متر زیرخاک دفن شده بود. نزدیکش نشستم آن قدر مجذوب تماشای گور بود که دلم نیامد آرامشش را به هم بزنم. صورت لاغر و رنگ پریده اش با خطوط موزون اشک و گردوخاک نقاشی شده بود. آرام نفس می کشید لباس های اتوکشیده ی دم صبحش، حالا دیگر فرقی با پلاس کهنه های ما نداشت فاصله ما با شهری ها فقط کمی گردوخاک است. صدایش کردم. هی عمو... خوبی...

نگاه بی رمقش را در صورتم جمع کرد. با ناراحتی گفتم: خدا بیامرز دش... هممون رفتنی هستیم...

نالید: می شناختیش؟

- ها دختر کاحمدالله... آوین دیگه!

حس عجیبی داشتم با اینکه اولین باری بود که می دیدمش اصلاً برایم غریبه نبود انگار سال ها بود همدیگر را می شناختیم. چند دقیقه که گذشت درد دلش باز شد. آفتاب لب به لب افق گذاشته بود! عاشقانه ترین نجواها در شط آسمان جاری بود.

اگه اون روز لعنتی پاییز، با پدرم حرفم نمی شد یا اگه می شد و مثل همیشه مادرم پادرمیانی می کرد، یا اگه نمی کرد و بعدش به پارک نمی رفتم و سر از یه جای دیگه درمی آوردم، یا اگه به پارک می رفتم و روی اون صندلی چوبی شکسته ی گوشه پارک نمی نشستم، یا حتی اگه می نشستم ولی دربه در دنبال یه نفر برای درد دل نمی گشتم، یا می گشتم و اون یکی دیگه بود شاید این اتفاق نمی افتاد و آوین آلان زنده بود (بغضش ترکید). گریه کرد. نه مثل آدم های

معمولی، نه مثل عاشق‌ها... درست مثل آوین وقتی کولی‌ها از نظر آبادی رفته بودند. مثل...

آرام که شد ادامه داد. من پسر نازپرورده‌ی همون حاجی بازاری‌ام. با اینکه بیست‌ویک سال دارم اما بی‌کار و بی‌عالم. تو زندگی هیچ‌وقت چیزی کم نداشتی نمی‌دونم سختی کشیدن یعنی چی! تمام عمرم رو به هرزگی گذروندم با رفقا بودن، پارتی رفتن، سینما، ول گشتن، مسافرت‌های جورواجور، چیز نمونده که تجربه نکنم حتی مواد مخدر تا آخرش. پشتم گرم بود. پدرم با سلام‌وصلوات هر چی می‌خواستم واسم جور می‌کرد. بهترین دکترا، وکیلا، حتی شرخرا! هرکسی به قیمتی داره.

بارها سر هر چیزی پام به کلانتری رسیده، اما حاجی با یه تلفن سروته شو هم می‌آورد. هیچ‌وقت مقصر نبودم. تا اینکه اون روز با آوین آشنا شدم اون روز لعنتی، اون پارک، اون صندلی شکسته، همه‌چیز نشونه بود. دم ظهر بود که دیدمش. زیر درختی نشست بود و لقمه کوچکی را گاز می‌زد. دلم برایش سوخت دخترک روستایی با لباس‌های ساده، کیف کهنه، گونه‌های سرخ و موهای سیاه و چهره‌ی جوگندمی مهربون...

هیچ‌وقت حتی فکرش رو هم نمی‌کردن که بزرگ‌ترین حادثه‌ی زندگی من چیزی به همین سادگی باشد. اولش ازم ترسید. فکر کرد می‌خام اذیتش کنم اما خیلی زود عاشق هم شدیم. باورت می‌شه؟ چشمان اشک‌آلودش را برای لحظه‌ای از گور گرفت. ذل زد به من. می‌خواستم چیزی بگویم اما دایره‌ی محدود کلمات یاری‌ام نکرد. مایوس شد. نفس بلندی کشید. گفت: بهم گفت که از روستا اومده و توی یه خیاطی زنانه‌دوز پادویی می‌کنه. معلوم بود خیلی اذیتش می‌کنن اما

هیچ وقت شکایتی نداشت. انگار به سختی کشیدن عادت کرده بود. هر چی فکر می کردم می دیدم هیچ شباهتی به هم نداریم اما اون چیزی داشت که من سالها از داشتنش محروم بودم. سادگی و صمیمیتی باورنکردنی که اونو تا سرحد یه فرشته معصوم برام بزرگ می کرد. همیشه پیش مهربونی و سادگی اش کم می آوردم. داشتم آدم می شدم... به خدا! تازه داشتم می فهمیدم زندگی چیه.

خیلی وقتها از کولیها برام حرف می زد. علاقه‌ی من روزبه روز بهش بیشتر می شد. ظهرها که برای نهار خوردن از کارگاه بیرون می اومد. می رفتم دنبالش. دو تا ساندویچ می گرفتم، همیشه توی همون پارک، روی همون نیمکت، زیر همون درخت می شستیم. حرف می زدیم. شیفته اش شده بودم. حرف که می زد آروم می شدم. نفسهای بوی گندم زار می داد. آن قدر از آبادی برایم گفته بود که همه رو می شناسم کدخدا، مش رمضان، دابتول، جمیله وراج، ننه کتابون و... حتی تو رو که می گفت مهربونترین پسر آبادی هستی! ناریا!

آه بلند کشید انگار به قسمت های تلخ داستان رسیده بود شمرده شمرده ادامه داد. چند هفته از آشنایی مان می گذشت که غافل گیرش کردم بی هوا بهش پیشنهاد ازدواج دادم. شوکه شد. قبول نکرد. یادمه، آروم بلند شد. با چشمای اشک آلود نگام کرد. بدون اینکه چیزی بگه رفت. بغض شو با خودش برد تا دور از چشمای من آوار کنه توی خودش. حال شو می فهمیدم. چند روز پارک نیومد اما اونم مثل من عاشق بود آخرش هم نتونست دووم بیاره. وقتی منو دید خندید اونوقت بهم گفت که کولیها بهش گفتن که اون هیچ وقت به عشقش نمی رسد! هیچ وقت...

بهش گفتم همه این‌ها حرفه حالا ببین چه عروسی برات بگیرم. اون روز ساندویچ مهمانم کرد گفت تازه حقوق گرفته. خوب یادمه. گفت: مهمون من! چی دوست داری برات بخرم؟

خنده‌ام گرفته بود. همه‌چیز دوباره قشنگ شد. تا اینکه دلمو زدم به دریا به مادرم همه‌چیز رو گفتم مادرم از شنیدن حرفهام یخ کرد رنگ و روش مثل گچ سفید شد پدرم که شنید کم مانده بود ناکارم کنه! بعد از اون دلسوزی‌ها و نصیحت‌های مادرانه و تهدیدهای پدرانه شروع شد. وقتی دیدن تأثیری نداره چند روز باهام کاری نداشتند. یه شب مادرم آن‌قدر گریه کرد که کارش به بیمارستان کشید پدرم هم قسم خورد که اگر بلایی سر مادرم به یاد هیچ‌وقت نمی‌بخشدم. عواطف مادرم تو حال بیماری هم از سرم دست بر نمی‌داشت برای اینکه خیالش راحت بشه قبول کردم قید آوین رو بزنم اون هم برای محکم‌کاری پدرم رو راضی کرد یه روز باهام بیاد تا کار رو تموم کنم.

ناگهان مکث کرد. دوباره ملتسمانه زل زد توی چشمم بریده‌بریده گفت: خدا... خ. دا... وکیلی... فقط واسه‌ی اینکه... بلایی سر مادرم نیاد. با خودم گفتم وقتی مادرم خوب شد هر طوری شده راضیش می‌کنم.

نمی‌دانستم چه بگویم. سکوت‌مان که طولانی شد گفت: مثل هرروز ظهر رفتم پارک پدرم هم اومد. چند صدلی آن‌طرف تر نشست. اون روز نحس ثانیه‌ها مثل ساعت می‌گذشت. یک‌ساعتی منتظر شدیم تا آوین اومد. اون روز شادتر از همیشه بود. چشمش برق می‌زد. لبخندی رو لبش بود که تا اون روز ندیده بودم گریه‌ام گرفته بود. برای اولین بار تو زندگیم بغض کردم! به‌زحمت خودمو نگه داشتم. قیافه‌ی منو که دید گل‌چهره‌اش پژمرد. یخ کرد. ناچار بودم

بهش گفتم که همه‌ی اینها فقط یه بازی بوده و من اصلاً قصد ازدواج باهش رو نداشتم باور نمی‌کرد. هیچی نگفت. اشک توی چشمای معصومش موج می‌زد دلش طوفانی بود دلم می‌خواست بزنه توی صورتم. بهم فحش بده؛ اما اون مهربونتر از این حرفا بود. فقط گریه کرد و رفت. بعد از رفتنش بغضم ترکید. پدرم منو تو بغل کرد. قربون صدقه‌ام رفت که پسرش مرد شده. حاله از حرفای ریاکارانه‌اش به هم می‌خورد.

دل‌شوره‌ی عجیبی داشتم. صدای ترمز وحشتناک ماشین و جیغ مردم منو به خودم آورد. دل‌شوره‌ام بیشتر شد. نمی‌دونم چرا داد زدم و دویدم طرف خیابان.

باورم نمی‌شد آوین بود. مثل گل‌سرخ‌ی کف خیابان سیاه افتاده بود. زنا جیغ می‌زدند. راننده از ترس فرار کرد. چشمان آوین در بین جمعیت دودو می‌زد. منو که دید آروم شد. از من کمک نمی‌خواست لبخند زد حس غریبی مرا به سمتش می‌کشید. کنارش نشستم ضجه زدم اما اون آروم بود. دست لرزانش در کیف کهنه‌اش دنبال چیزی می‌گشت. پیدایش که کرد دستم را گرفت. به‌زحمت دستمو نگه‌داشته بود. دستاش لحظه‌به‌لحظه سردتر می‌شد باعجله حلقه‌ی نقره‌ای نازکی را که حالا با خونش قرمز شده بود توو انگشتم کرد. لبخند زد دستم را با تمام توانش فشرد. اشک از گوشه‌ی چشمش سرازیر شد. لباش تو حسرت گفتن یک کلمه می‌سوخت. می‌لرزید هر کاری کرد نتونست چیزی بگه... با تمام وجود عشقش رو دوست داشتنش رو تو چشاش جمع کرد. ازم چشم برداشت تا چشماش آروم آروم بسته شد.

آره آوین مُرد... آوین مرد... همش تقصیر منه...

بغض پسرک ترکید. اشک‌هایش جاری شد. سرایشی گونه‌هایش را طی کرد. از میان تارهای نورسته‌ی صورتش آرام گذشت. سرایشی تند چانه‌اش را طی کرد و مثل قطره‌های باران روی خاک ریخت. اشک‌هایش رسالت صمیمیت عشقی به بادرفته را به دوش می‌کشید. روی خاک گور تازه که می‌ریخت آرام می‌گرفت. انگشتان پسرک خاک گور را چنگ زد ضجه می‌زد. انگشتر خون‌آلود آوین حالا رنگ خاک گرفته بود. اشک بی‌اختیار از چشمانم سرازیر شد.

شب بود ماه حوالی آبادی سرگردان می‌گشت. ستارگان به دنبال چشمان دختری بودند که هر شب به مهمانی‌اش می‌رفتند. باد آواره‌تر از همیشه هرز می‌رفت. ده در انتظار روز کسالت‌بار دیگری جان می‌کند گورستان پر از صمیمیت به تاراج رفته بود که از نفس‌های مردی جان می‌گرفت که عشقش را ناخواسته به خاک سپرده بود. تاریکی تا دوردست‌ها رفته بود. صدای پسرک سکوت جانکاه درونم را شکست.

ناریا راسته که کولی‌ها فقط به بار عاشق میشن...

سیور

(سایه)

حقیقت تلخی است در سوگ آفتاب گریستن، ای غریبه‌ی همزاد به عصمت سبزه‌ها سوگند، آنجا که مادر سیاه شب کودک سپید صبح را در ناباوری ایمان آفرینش می‌زاید. در توهمی هولناک آسمان دردمند، سراسیمه کودکی را به سینه می‌فشارد که کینه قتل خورشید را در سر دارد.

صدای ضجه‌ی آسمان در لاله نابهنگام سکوت روی زمین آشفته پهن بود. در سیاهی چشمان ققنوس شیخ آدم‌هایی سبز می‌شد که زردی چهرهای موهومشان هوا را مسموم می‌کرد. بوی تند مرگ از پشت پرده‌ی آبی چشمان زیبایش سرک می‌کشید. در انحنای روح مضطربش کودک بازبگوش درد وحشیانه جیغ می‌کشید. انبساط فکرش انجماد چیزی را درک می‌کرد که سال‌ها از فهم ساده‌اش ناتوان بود. مرگ بی‌واسطه روحش را در آغوش گرفته بود. بدنش از درک این صداقت ناخواسته گُر گرفته بود، می‌سوخت. هیجان روحش برای هم‌آغوشی با مرگ لحظه‌به‌لحظه بیشتر می‌شد آن قدر که شعله‌های عشق سراپایش را پوشاند. آتش گرفت، فریادکشید. به خاکستر نشست و درنهایت سادگی مُرد.

هوا لبریز از هیاهوی آدم‌های مضطربی بود که ققنوس شنیدنش را با خود به گور برده بود. ققنوس مرده بود و اکنون از خاکسترش... نه ققنوسی دیگر که اژدهایی مهیب زاده شده بود. اولین بار بود که اتفاق می‌افتاد. سکوتی نابهنگام چشم‌های حریص را به مهمانی ناخوانده‌ای می‌برد. شب‌ها در جان‌کندنی نفس‌گیر تولد چیزی را به انتظار نشسته بودند که از مرگی ناخواسته جان می‌گرفت.

شب مثل بختکی زل زده بود توی چشم زمین از نفس افتاده.
 برق شادی در چشمان مرد می درخشید. در سیاهی چشم‌های خون‌بارش
 پیرمرد وحشت‌زده‌ای روی خاک می‌خزید التماس می‌کرد ناباورانه می‌گریست.
 ضجه‌هایش کوچک‌ترین تأثیری در دل سیاه مرد نداشت. ناتوان‌تر از آن بود که
 بتواند فرار کند. مرد با حرص زوری را که در بازوانش گنبدیده بود به پنجه‌هایش
 که حالا گلوی مرد را می‌فشرد هل داد. دندان‌هایش را به هم فشرد. نفرت
 چشم‌های خون‌گرفته‌اش را توی صورت پیرمرد ریخت. هوای سرگردان سینه‌اش
 سراسیمه به ویرانه حنجره‌اش رسید. ساز حنجره‌اش کوک نبود صدای
 نخرانیده‌اش استخوان‌های پیرمرد را به لرزه انداخت - می‌کشمت...

نفس پیرمرد به خرخر افتاد راه گلویش آن قدر تنگ‌شده بود که هیچ حرفی
 توان بیرون آمدن را نداشت چه برسد به کلمات! جمله که محال بود.
 پنجه‌های مرد زمانی شل شد که پیرمرد آرام گرفت و مرد. خشمش که
 فروکش کرد نفسش به شماره افتاد چشم‌هایش از وحشت گرد شد. باورش
 نمی‌شد. دست‌های لرزان‌اش را روی شانه‌های پیرمرد گذاشت. هجای کلمه‌ای
 بریده‌بریده راه گلویش را خراشید: حا... ح... حاجی... جی

اما پیرمرد تکان نخورد. برخاست پاهایش توان سنگینی جسمش را نداشت.
 مثل سرب سنگین شده بود به زمین افتاد. کشان‌کشان خودش را از جسد دور
 کرد. صدای ضربان قلبش را به‌وضوح می‌شنید. صدای قلب آهنی که در
 نامنظم‌ترین شکلش بلندتر و بلندتر می‌شود.

با وحشت از جا پرید عرق سردی تمام وجودش را در فراگرفته بود صدای
 ممتد کوبیدن در و فریادهای مردی که مدام تکرار می‌کرد. بازکن... به نام قانون
 بازکن... او را از جا بلند کرد. سرش گیج می‌رفت نیمه‌خواب بود. با چشمان
 پف‌کرده طول زیرزمین را طی کرد به پله‌ها که رسید مثل همیشه ریشخندش
 کردند آن شب تنها بود. بچه‌هایش را صاحب‌خانه‌اش برای چیدن میوه‌های باغ به
 بیگاری برده بود. شب و امانده‌ی پاییز بود. کورمال کورمال از حیاتی که بی‌شبهت

به گورستان نبود گذشت درخت انجیر خشکیده، نردبان دراز به دراز افتاده، گلدان‌های شکسته‌ای که حسرت مادر شدن را به گور برده بودند، یک‌مشت خرت‌وپرت، پس‌مانده‌ی حیاطی بود که سال‌ها ناخواسته در دل خانه‌ای جا کرده بود. هنوز دستش سردی در را حس نکرده بود که دوباره صدای کوبیدن در بلند شد چرتش پرید به زحمت نالید: اوه... اوه... اومدم... چه خبرته!

در را نیمه‌باز نکرده بود که آژان آن را به سینه‌اش کوبید قبضه‌ی پرزورش ناگهان یقه مرد را گرفت پدرسوخته چه غلطی می‌کردی؟
چشمان وحشت‌زده‌ی مرد گرد شد تا به خودش بیاید آژان او را بیرون کشیده بود و به سینه‌ی دیوار چسبانده بود: می‌دم پدرت را در بیان موفنگی!
مرد ملتسانه خواست خود را از دست آژان رها کند: چی... چی... چی شد سرکار... عوضی گرفتی؟

- عوضی تویی مردک...! راه بیفت باید بریم کلانتری؟

- کلانتری؟... آخه... چی شده؟... واسه چی؟...

- سؤال و جواب موقوف. راه بیفت حیف نون!

- پس بزار... لااقل لباس بپوشم!

- تو لیاقت پوشیدن همین جاجیم کهنه‌ها رو هم نداری بی‌کس‌وکار!

مرد خواست چیزی بگوید که سردی دستبند را دور مچش حس کرد. آژان بدون توجه به عزوجز مرد کشان‌کشان او را در کوچه تاریکی که ساعت‌ها از مردنش می‌گذشت کشید. زیر تنها تیر چراغ‌برق کوچه که هرگز نور لامپ را به خود ندیده بود سگی در آرامشی از دست‌رفته خواب بود تاریکی بی‌وقفه در شهر جاری بود.

در دوردست‌ها حوالی آبادی نیمه متروکی باد می‌وزید. در گورستان آبادی بخت‌برگشته‌اش مردی چراغ به دست در کنار گوری که سال‌ها از تولدش می‌گذشت نشسته بود. عاشقانه‌ترین نجاها بی‌هیچ توقعی لابه‌لای گورها جریان داشت. آسمان تاریک‌تر از آن بود که نفرین کلاغ‌ها را در سیاهی‌اش بشنود. تنها

راه آبادی سراسیمه خود را به شهری می‌رساند. به آسفالت که می‌رسید از خجالت آب می‌شد. در مهجورترین زاویه خیابان فاضلابی بی‌شرمانه جاری بود. بوی گندش سال‌هاست شهر را مسموم کرده. در نفس‌گیرترین کوچه‌ی شهر ژاندارم مردی را مثل کیسه‌ی زباله روی زمین می‌کشید.

به شهربانی که رسیدند، ژاندارم نفسی تازه کرد. دست مرد را گرفت محترمانه او را بلند کرد گفت: برو تو!

مرد به خودش آمد. احساس غرور کرد بریده‌بریده گفت: شما... شما بفرمائید.

ژاندارم پس‌گردنی محکمی به او زد. گم شو تو الاغ...! حیف احترام که به تو زبون نفهم بزارن!

مرد دوباره ولو شد روی زمین. ژاندارم او را کشاکشان به درون اتاقی برد. صدای احترام نظامی ژاندارم او را غافل‌گیر کرد. بفرمائید سرکار استوار خودشه!

مرد محترم شیک‌پوشی که بوی ادوکلنش هوا را به وجد آورده بود شق‌ورق پشت صندلی چرمی خوش‌رنگی تمرگیده بود. با دیدن مرد لبخند زد. به آژان چشم دوخت نگاه پدرا نه‌اش آژان بیچاره را شرمنده کرد. خودشه؟

- بله قربان خود پدر سوختش!

سپس روبه مرد کرد و گفت: خودتی؟

مرد با شک و دودلی درحالی که صدایش می‌لرزید گفت: کی ... قربان؟

کی...؟

- شما عزیزم؟ شما؟ خودتی؟

- من سگ کی باشم؟ من کسی نیستم؟ غلط کنم کسی باشم!

آژان با تهدید: قربان خودشو به موش‌مردگی می‌زنه! خود جلبشه!

مرد خودش را روی زمین انداخت: سرکار استوار خداوکیلی اشتباه گرفتین!

من اصلاً کسی نیستم.

سرکار استوار: شما مرخصید.

مرد: آقا ممنون... خدا پدرت رو بیامرزه...خدا خیرت بده
 آژان دستبند مرد را باز کرد سپس احترام شایسته‌ای گذاشت و رفت. مرد
 هم به دنبالش راه افتاد که صدای متین و باوقار سرکار استوار میخ کوبش کرد:
 شمارا نگفتم. بفرمائید... و با دست به تنها صندلی اتاق اشاره کرد.
 مرد عاجزانه نشست: جناب سرکار...

- لطفاً خفه شید.

سرکار استوار آن قدر باوقار و باصلابت این جمله را گفت که مرد لال شد.
 سرکار استوار چشمان ریز و گریه‌ایش را به مرد دوخت: حاج آقاخان رو
 می‌شناسی؟

مرد با خوشحالی: بله بله صاحب کارمه، توی حجره‌اش تو بازار کار می‌کنم...

- پس می‌شناسیش مردک!

- بله بله سرکار صاحب کارمه.

- چه خوابی براش دیدی؟

- هیچی ما غلط کنیم خواب ببینیم!

سرکار استوار نیم‌خیز شد صورتش را به مرد نزدیک کرد. بوی گند
 نفس‌هایش سینه مضطرب مرد را مسموم کرد شمرده شمرده گفت: که... هیچ
 خوابی پدرسوخته‌ها ... ها؟

صورتش برافروخته شد به سرعت از پشت میزش خیز برداشت دریک چشم
 به هم زدن یقه مرد را گرفته او را به دیوار چسباند درحالی که با چشمان
 خون‌گرفته‌اش مرد را له می‌کرد فریاد کشید: آره ارواح پدرت... مردک گنده‌تر از
 تواش اینجا موقر اومدن تو سگ کی باشی؟ حالا بگو ببینم چه خوابی براش
 دیدی؟

مرد به التماس افتاد: سرکار خدا شاهد فقط خواب بود.

- غلط کردی خواب دیدی!

مرد - مگ دست منه که خواب ببینم یا نبینم!

پس دست کیه؟ از کی خط می گیری خواب ببینی؟ عضو کدوم فرقه‌ای؟ چه خیالی تو سرتونه؟ همین شما بی کس و کارایید که برای مملکت خواب می بینند. آشوب طلبا! خیانت کار! نون اجنبی خورا! بی پدرومادرا! هان! از کی گفתי خط می گیری؟

مرد به لکنت افتاد، خ خ خ خط چی؟ این‌ها رو که میگی من اصلاً نمی‌شناسم خدا شاهده سرکار. من فقط صاحب خونمون و می‌شناسم و حاج‌آقا خان...

سرکار حرفش را قطع کرد. گفתי حاج‌آقا خان... چی ازش می‌دونی؟ چقدر گرفتی خواب برایش دیدی نگفתי چه خوابی؟

سرکار خداوکیلی هیچی ده سالیه از ده اومدم پیشش نوکری می‌کنم

- کدوم ده؟

- خاکی آباد!

- کی بهت گفت بیای شهر؟

- هیچ کس هیوار خانم زخم هوای شهر رو کرد.

- الان کجاست؟

- مرده! مریض خونه‌ها جوابش کردن! موند رو دست خیابون.

- مرده خطرش کمتره! دیگه کی راه شهر و بهت نشون داد؟ تو شهر کیو

می‌شناسی؟ ها...؟

- هیچکی به خدا؟

- دروغ نگو! کی تو رو به حاجی معرفی کرد؟

- هیچ کس والله... آوین که مرد حاجی اومده دهمون پسرش هنوز اونجاس

تو قبرستونه، دیونه شده!

- آوین دیگ کیه؟ اونم خواب کسی رو می‌بینه؟

- آوین دختر حمدالله... اومده بود شهر کار کنه... پسر حاج‌آقا خان عاشقش

می‌شه اما تصادف کرد و مرد!

- خوب نگفتی چه خوابی برای حاج آقاخان دیدی؟
- سرکار خدا شاهد فقط خواب بود!
- چه خوابی؟
- خواب دیدم دارم خفه‌اش می‌کنم!
- خفه‌اش می‌کنی یا خفه‌اش کردی؟
- بینی و بین الله نمی‌خواستم خودش خفه شد!
- پدرسوخته‌ی آدم‌کش...! کشتیش میگی خفه شد؟! می‌دم چوب تو آستین‌ات کنن جا مترسک بزارنت سر مزرعه تا کلاغا مغزت بخورن! تا دیگه از این خوابا نبینی!
- سرکار دیگه خواب نمی‌بینم قول می‌دم!
- قولت چه ارزشی داره کاری که شده...! باید تاوانشو پس بدی! قتل جزاش مرگه!
- سرکار ولی حاج آقاخان که نمرده!
- از کجا معلوم، تو که تو خواب کشتیش تو بیداری نکشیش؟! نه سرکار من آزارم به مورچه هم نمی‌رسد!
- همه اولش همین و می‌گن. سرکار استوار به سمت دررفت.
- گروهبان این مردک رو ببرید اونقدر بزیندش تا اعترافاتشو رو در حضور شهود معتمد امضاء کنه. بعد هم دارش بزیند.
- مرد به دست و پای سرکار استوار افتاد.
- آقا ترا خدا این کار رو نکنید به بچه‌های یتیمم رحم کنید! اما سرکار استوار چو کوه یخی بی‌احساسی چشم دوخته بود به گوشه‌ی اتاقی که تار عنکبوت بسته بود. آهنگ دل‌نشین تار تا اعماق روح سنگیش را می‌خراشید.
- گروهبان در یک‌چشم به هم زدن مرد بیچاره را کشاکشان به اتاق اعتراف برد. مرد یادش نمی‌آمد چند روز او را زدند و چطور و کی اعتراف و آن را امضا کرده بود. تنها زمانی که طناب بلند دار دور گردنش افتاد کوتاهی زندگی را حس

کرد. بار نیسته بود که راهیش کرده بودند. هنوز کیفرخواستش قرائت نشده بود که شمارش معکوس قلبش شروع شد. ده... نه ... هشت،... هفت... صدای ضربان قلبش را به وضوح می شنیدید.

صدای قلب آهنی که در نامنظم ترین شکلش بلند و بلندتر می شد و فریاد مردی که مدام تکرار می کرد: در رو بازکن... بنام قانون بازکن...

روژان

(روزها)

عصیان روح آدم سرگردان را در بیغوله‌های آفرینش دیده‌ام. انعکاس مندرس زمزم‌های درد را در سراسیمی قندیل‌های نیاز شنیده‌ام. باور دارم که یاس خانه‌زاد آدم تنه‌است و تجلی ستیغ‌آفتاب هیچ آینه‌ای؛ دریچه‌ای از فهم حیات ابدی به روی حیرت آدم سرگشته نمی‌گشاید. به یاد دارم کورسوه‌های علائم بشری را که اضمحلال بسیط هدایتشان در سرچشمه‌های خشک تقلا مذبوحانه می‌پژمرد و سترگ آئین‌هایی را که بخشش بیکرانیشان از خزانه‌ی خالی خلقت طعم گس بودن را در مذاق آدم‌ها تلخ می‌کرد. این جاجیم کهنه‌های نخ-نمای هدایت، هنوز فرش راه آدم‌هایی است که بی بهانه در خاطرات نزار زمین بودن ملال‌آورشان را زار می‌زنند.

سایه‌هایی که بی‌وقفه خود را در انحنای رخوتناک لفظ‌هایی تطهیر می‌کنند که گناه مصلوب کردنشان را سال‌هاست بر گرده‌های زخمی خود می‌کشند. شکوه‌مندانه می‌نگرد دادار اقلیم نافرجام حیات در بهتی عظیم تلاطم واژگون آفرینشی را که سرخورده‌تر از همیشه او را فریاد می‌زند. در التماس ناگزیر بی‌سرانجامی، انسان خود را در دنگاله‌های شکسته‌ی هستی تکثیر می‌کند. پای‌کوبان در صلابتی بدوی خود را آن‌گونه که هست در آبروی خدا غرق خواهند کرد.

ماکان یک‌نفس فریاد می‌زد و جدوآباد سکینه را از گور بیرون می‌کشید و دوباره محترمانه زیرخاک می‌کرد. اقوام ریزودرشت سکینه برای لحظه‌ای جلوی

چشمش می‌آمد از داشتن این همه ایل و تبار در پوستش نمی‌گنجید در حالی که در ذهنش با آن‌ها خوش و بش می‌کرد جواب ماکان را می‌داد: بی‌کس و کار...! حتی یه فامیل گوربه‌گور شده هم نداری...! بی‌اصل و نسب...! از زیر بته عمل اومده...! تخم...! کاسه‌ی صبر ماکان با شنیدن این حرف سرریز شد مثل حیوان زخم‌خورده‌ای از جا پرید: با کی بودی زنیکه‌ی...!

باران کلمات نامحترم همراه رعد و برق کمر بند چرمی رنگ و رو رفته بر سر سکینه می‌بارید. تند هم می‌بارید. جیغ‌های دل‌خراشش شب وامانده را زهره‌ترک کرد. چراغ خانه‌های روستا یکی‌یکی روشن شد. زنان و مردان سراسیمه به طرف خانه‌ی ماکان سرازیر شدند. اولین بار نبود که اتفاق می‌افتاد.

شب دهکده به این هجوم مغول‌وار دلهره‌آور عادت داشت. اهالی پشت در که رسیدند دو طرف در محترمانه ایستادند تا رستم مثل همیشه بیاید و با لگد در را باز کند تا آن‌ها وارد شوند. آن شب رستم دیرتر از همیشه آمد خواب‌آلود هم بود. کار سنگین زمین، دمار از روزگارش درآورده بود. پوستین کهنه‌ی اسکندر مرحوم را پوشیده بود. نرسیده لگد محکمی به در زد. در مثل هر شب وحشت‌زده راه باز کرد.

آن قدر محکم به دیوار کاه‌گلی پشت سرش خورد که تا ساعت‌ها چشمش سیاهی می‌رفت. یکی از تخته‌هایش هم ترک خورد کوفتگی که می‌دانست زمستان‌ها او را تا صبح عذاب خواهد داد. اهالی فانوس به دست به حیاط ریختند. از پشت پرده‌ی تنها پنجره‌ی تنها اتاق خانه سایه‌ی مردی که نعره‌هایش دل‌زمین و زمان را چر می‌داد به گوش می‌رسید و زنی که صدای جیغ‌هایش حالا به ناله‌های ضعیفی تبدیل شده بود. باین حال از زبان نمی‌افتاد و دائماً جدوآباد نداشته‌ی ماکان را کفن و دفن می‌کرد.

رگ غیرت رستم مثل هر شب قلمبه شد. به طرف در اتاق رفت و نامحترمانه با لگد آن را باز کرد. با نعره‌ی مردانه‌ای داخل شد. اهالی هم به سرعت خودشان را ناخوانده مهمان اتاقی کردند که جنگ در آن به قسمت‌های حساسش می‌رسید. مثل هر شب رستم کتک سیری به ماکان می‌زد دست خواهرش را می‌گرفت و می‌برد و فردا ماکان ذلیل‌تر از همیشه با التماس او را برمی‌گرداند. ماه‌ها بود این اتفاق تکراری شب روستا را به‌روز می‌رساند.

آن شب هم رستم کتک سیری به ماکان زد. سکینه مثل هر شب با چوب‌جارو سروصورت ماکان بی‌چاره را خونین کرد. ماکان مثل سوسک له‌شده‌ای زیر باران تحقیر نگاه اهالی داشت جان می‌کند. رستم مثل هر شب دست سکینه را گرفت که ببرد. همه‌چیز داشت خوب پیش می‌رفت که ماکان همه‌چیز را خراب کرد: ماده‌سگ...! طلاق می‌دم...! به ارواح خاک آقام...!

سکوت مرگ باری بر اتاق سایه افکند. اولین بار بود که اتفاق می‌افتاد. رستم نمی‌دانست چه کار کند. به صورت متحیر کدخدا چشم دوخت بعد اهالی را یکی‌یکی مرور کرد. از روی چهره‌های سرد و متحیر زنان و مردان آبادی گذشت در آخر نگاهش را بی‌هوا توی سر ماکان کوبید. سکینه باسلیقه واماندگی برادرش را جمع کرد: تخم...! مگ تو بابا هم داری؟!

صدای خنده اهالی روستا مثل تگرگ بر سر ماکان بارید. خواست چیزی بگوید که لگد ناخواسته‌ی رستم او را از نفس انداخت. اهالی با پایان ناخواسته‌ی نمایش به خانه‌هایشان برمی‌گشتند. شب آرام و باوقاری در حریر سیاهش روی آبادی پهن بود. در کوچه‌های خاکی ده لکه‌های لرزان نور جاری بودند. زمین دزدکی به پیچ‌پچ زنانی گوش می‌داد که حالا حالا حرف برای نشخوار داشتند. چراغ کلبه‌های آبادی یکی‌یکی خاموش می‌شد.

دم دمای آبادی باد جوان مرگ شده‌ای تلوتلو می‌خورد. صبح از سر و کول خاکی روستا بالا می‌رفت. روز تازه‌ای در سیاهی کوچه‌های دلگیر آبادی جریان داشت.

صدای سرفه‌های بی‌امان کلاغ‌ها ده را خواب‌زده کرده بود. باغ‌ها مترنم از شب‌نم صبحگاهی بود بوی گل سرخ دامن در سینه درخت‌ها موج می‌زد. گنجشک‌های کولی در چشم آبادی برق می‌انداختند. شوان گله را به سمت دشت لم‌یزرع می‌برد. بوی نان تازه آب از دهان کوچه‌های همیشه گرسنه راه انداخته بود. کودکان مثل هرروز سروته آبادی را بی‌هدف گز می‌کردند.

در ابتدای تنها راه آبادی که وحشت‌زده از ده می‌گریخت کسانی که می‌خواستند به شهر بروند روی تنه‌ی درختی که سال‌ها از سررسید مرگش می‌گذشت نشسته بودند.

بوی توتون پیرمردها آدم را مست می‌کرد زنان و نوجوانان هر یک دبه‌های دوغ و سطل‌های ماست را برای فروش به شهر می‌بردند بعضی‌ها هم که حوصله‌شان از ده سر رفته بود می‌خواستند به شهر بروند.

تا آمدن تنها وانت آبادی داستان‌های عجیب و غریب و خاطرات بی‌سروته پیرمردها حوصله آدم را سر می‌برد. باین حال بلوف‌هایشان چیزی از صداقتشان و سادگی‌شان کم نمی‌کرد. حتی ریز علی که آن‌قدر دروغ گفته بود که دیگر حرف راست به دهانش نمی‌آمد کدخدا می‌گفت: اگر او روزی دروغ نگوید دل‌درد می‌گیرد. مردم هم او را تنها به خاطر دروغ‌هایش دوست داشتند تا آمدن وانت این جیغ کش‌دار ادامه داشت.

اما آن روز قبل از آمدن ابوطیاره‌ی غلامعلی سیاهی الاغی که پیرمردی سوارش بود و مردی که جلواش راه می‌رفت سیاهی چشم اهالی را پر کرد. بچه‌ها قبل از دیگران ماکان را شناختند. ماکان آفتاب‌نزده به ده بالا رفته بود و حالا

همراه حاج احمد برگشته بود. حاج احمد مرد باخدایی بود با اینکه سال‌ها بود توان حرکت نداشت اما سالی چند بار به ده سر می‌زد.

ردپایش در عقدنامه همه اهالی دیده می‌شد. سالی یک‌بار هم برای جمع کردن خمس درو می‌آمد. اهالی خمس محصول اندکشان را در کمال صداقت به حاج احمد می‌دادند و او هم با چوب‌دستی‌اش آن‌ها را مورد تفقد قرار می‌داد که: انشا الله برکت به مالت بیفته.

اهالی با دیدنش از جا بلند شدند و محترمانه سلام کردند. پیرمرد از پشت نگاه سبزش لبخندزنان جوابشان را داد. ماکان بی‌توجه به آن‌ها افسار الاغ را کشید تا بدر خانه رستم رسید. اهالی هم زنبوروار دنبالش آمدند. ماکان با مشت به سینه در چوبی کوبید. در وحشت‌زده از خواب پرید. نفسش بند آمد. دستپاچه اهالی خانه را به کمک طلبید. ماکان پابره‌نه میان ناله‌های در دوید: بیا بیرون نره...! اون خواهر س...! بگو بیادا!

صدای ماکان به گوش رستم نرسیده تا آخرین خانه آبادی رفته بود. اهالی هیچ‌ان‌زده به طرف خانه رستم سرازیر شدند. روستا از این‌همه تکاپو به وجد آمده بود. همه که حاضر شدند دربار شد. رستم با پی‌جامه همیشگی‌اش که جای سالم نداشت در مقابل دریای چشم‌های موج‌ظاهر شد. صدای خنده جمعیت میخ کوبش کرد وحشت‌زده در را بست. دوباره ماکان به در کوبید این بار در که باز شد رستم پوستین اسکندر مرحوم را هم پوشیده بود.

صدای خنده کسی را که نشنید به خودش جرئت داد درحالی‌که سلام بی‌رمقی را نثار حاج احمد می‌کرد غرولند کرد: ها... چته مردک...! کتک‌های دیشب بس نبوده...!؟

- بگو اون خواهر عفریتت بیادا...! حاج‌آقا صیغه طلاق را جاری کنه!

حاج احمد درحالی که نگاه مهربانش را به صورت عصبی ماکان دوخته بود به یاد کیسه گندمی که صبح برایش آورده بود افتاد و گفت: پسر همه فکرها تو کردی؟ کار شرع شوخی بردار نیست‌ها...؟!

ماکان محلی از اعراب برای حرف‌های حاج‌آقا نگذاشت رو به رستم گفت: بگو اون اجاق کور بیاد تا داغی رودلش بزارم که انگشت نمای زنان گیس‌بریده آبادی بشه!

رگ غیرت کدخدا این بار قلمبه شد: حرف دهنه رو بفهم... چرا ناحق میگی؟! تو با زنت مشکل‌داری گناه زنان ده چیه؟

ماکان با قیافه دهاتی حق‌به‌جانبی گفت: ناحق نمی‌گم کدخدا! همین سلیطه‌ها پرش کردند ماکان اجاق کوره...

حرف ماکان تمام نشده بود که سکینه در چارچوب در ظاهر شد و کلامش را جوان مرگ کرد: ها اجاق کور...! بی‌کس و کار هوا ورت داشته لشکرکشی کردی...! ده سال آزرگار جونیم رو سر تو بی‌بته‌ی اجاق کور بی‌غیرت هدر دادم. حالا رفتی ملا سر من آوردی...! کیو می‌ترسونی... سپس باخشم رو به حاج احمد بی‌چاره کرد: ملا... صیغت بخون... تمومش کن!

حاج احمد که انتظار این حرف را نداشت بریده‌بریده نالید: اعوذبالله با... من الشیطان رجیم و من شر الوسواس الخناس خانم... محترم احترام سن و سال ما را نداری حرمت اولاد پیغمبر رو نگاه‌دار!

سکینه نگاه نفرت‌آلودش را به پیرمرد دوخت: با همین هاجین و واجین‌ها به عمر سوار خلق‌اللهید... ما زنان رو اسیر این جنسای جلب می‌کنید و با هزار و یک‌جور فتوا حق و ناحق می‌کنید و حرام و حلال...!

نگاه آرام پیرمرد طوفانی شد. دلش آشوب بود. هزار بار خودش را لعنت کرد که توبه نکرده بود و حاضرشده بود صیغه طلاق جاری کند. همیشه همین‌طور

بود کار که خوب از آب درمی‌آمد نجات خودشان بود به بن‌بست که می‌رسید اشکال شرع بود و طالع نحس.

حاج احمد تا پایان صیغه چطور خودش را نگه داشت خدا می‌داند اما هنوز آخرین کلمات از دهانش خارج نشده بود که ماکان نعره زد سه طلاقش کردم... همه بدونید...!

رستم در حالیکه یقه ماکان را گرفته بود او را به آغوش جمعیت پرت کرد: هری... اهالی در میان همه پخش شدند. ماکان خاک و خولش را تکاند، سرش را به زیر انداخت و رفت. اهالی هم مثل گردوخاک پخش شدند. کسی افسار الاغ حاج احمد را نگرفت. پیرمرد بغضش ترکید. اشک‌هایش دانه‌دانه راه جنگل سرمازده ریش‌های درهم‌تنیده‌اش را پیش گرفتند تا رسیدن به زمین حالا حالاها راه داشتند.

روزهای بلند و کوتاه، سفید و سیاه و خوب و بد هرروز از سر و کول ده بالا می‌رفتند. زندگی در ده فلسفه ساده‌ای داشت متولد شدن، با ترس زندگی کردن و به‌سلامتی مردن...! بچه‌ها بزرگ شدند بزرگ‌ترها پیر و پیرمردان در جدالی نابرابر در برابر مرگ به‌زانو درمی‌آمدند. مرده‌ها حسرت زنده‌ها را می‌خوردند و زنده‌ها پس‌مانده‌ی مرده‌ها را. ماه‌ها از جدایی ماکان و سکینه می‌گذشت باین‌حال تغییر زیادی در خانه‌ی سوت‌وکور ماکان دیده نمی‌شد. گوسفندانش می‌زاییدند. کیسه‌های گندمش پر و خالی می‌شد. او گرسنه نمی‌ماند و حتی برعکس گذشته‌ها از گاهی خواب هم می‌دید. برعکس سکینه که دائماً غرولند جمیله زن رستم را می‌شنید و از بیکاری موهایش را چل‌گیس می‌بافت و با دختران نورسیده آبادی سرچشمه می‌رفت و خود را ناخوانده در چشم و لنگار پسران بیکار ده مهمان می‌کرد و خواب هم نمی‌دید.

خواب برای آبادی وحی منزل بود. قسمت بزرگی از زندگی در خواب جریان داشت. اهالی در خواب به دنیا می‌آمدند... ازدواج می‌کردند... می‌مردند. سهم هر کس از شادی و غم در خواب پخش می‌شد. در سیاهی خواب بود که قسمت روشن زندگی دیده می‌شد. خواب به بیهوده بودن آدم‌ها معنا می‌بخشید یا آن را بی‌معنی می‌کرد.

مثلاً کدخدا خواب‌نما شد زنش مُرد و او را میان خیل چشم‌های حریص زنان آبادی تنها گذاشت. حمدالله نوکر ارباب ده خواب پدربزرگش را دید که زردآلو را با هسته می‌خورد تنها دخترش آوین در شهر کشته شد. دابتول هم همیشه خواب می‌دید جاجیم کهنه چهل تیکه‌ای می‌دوزد او نمرده بود اما تا حالا سر چند پیرمرد جوان مرگ‌شده را خورده بود و آن‌ها را نجیبانه به سینه قبرستان فرستاده بود. در ده غیر از آوان همه خواب می‌دیدند. او خواب نمی‌دید اما هر کس که خواب‌نما می‌شد آن را تعبیر می‌کرد. درست هم تعبیر می‌کرد.

ورد زبانش این جمله بود: خواب وارونه‌ی مرگ است! هیچ‌کس معنی‌اش را به‌درستی نمی‌فهمید.

ماکان هم بالاخره مجبور شد خواب ببیند. کابوسی که چند شب پی‌درپی او را تا سر حد مرگ وحشت‌زده کرد. در خواب بزی را می‌دید که بچه‌ی آدم زاییده است. ترس مزمنی مثل خوره به جان‌اش افتاده بود شب آخر که بچه بلند شد و سبیلش را هم گند. ماکان آن شب را تا صبح نخوابید حتی چند بار هم خودش را در آینه زیرورو کرد.

صبح آفتاب‌نزده گوسفندان را هی کرد. آن‌ها را به شوان داد و راهی خانه آوان شد. آوان پیرترین شخص آبادی بود. اهالی می‌گفتند: از خدا چند سال کوچک‌تر است. مأمور ثبت و سجل هر سال اول سراغ او را می‌گرفت. احترامی ترس‌برانگیز برای اهالی داشت. می‌گفتند: در کلامش سحر دارد! چشم‌های ریز و نافذش آدم را مسخ می‌کرد. لب‌هایش به‌ندرت حرکت می‌کرد. ریش و سیل درهم‌تنیده و پرپشتش چیز زیادی از صورتش برای دیدن باقی نمی‌گذاشت. موهای سفید سرش تا شانه‌های خمیده‌اش می‌رسید. پوستین کهنه‌ی همیشگی‌اش که بوی بز می‌داد و چوب‌دستی خمیده‌اش که او را مانند ساحران می‌کرد، از نشانه‌های مردی بود که دور از چشم اهالی در زاغه‌های اطراف ده زندگی می‌کرد. کسی که می‌گفتند: با ازما بهتران سر و ساطی دارد. کسی که همیشه در تاریکی می‌زیست می‌گفت: در روشنایی دیدنی‌ها را می‌بینیم و ندیدنی‌ها را نمی‌بینیم اما در تاریکی دیدنی‌ها را نمی‌بینیم و اینجاست که ندیدنی‌ها شرف حضور پیدا می‌کنند.

کسی چیزی از حرف‌هایش نمی‌فهمید. حتی ناربا که در شهر اکابر رفته بود. بالاینکه زندگی‌اش از صدقه‌سر اهالی می‌گذشت اما به هیچ‌کس محل

نمی‌گذاشت بخصوص به زن‌ها. فلسفه سیاه زیستنش حتی برای کلاغ‌ها هم روشن نبود.

ماکان که به خرابه‌های اطراف ده رسید آوان را دید که منتظرش نشسته است. او را که دید ته‌مانده نفس پلاسیده‌اش را پس داد. با نگاهش سراپای خاکی ماکان را جارو کشید و بی‌آنکه امان گفتن حرفی را به او بدهد گفت:

- تعبیرش اینه که زنت رو برگردونی وگرنه می‌میری!

ماکان توان پلک زدن نداشت نفسش بالا نمی‌آمد تنها زمانی به خودش آمد که به سمت ده برمی‌گشت! کلمات آوان ناقوس‌وار در ذهنش تکرار می‌شد: وگرنه می‌میری... وگرنه می‌میری... برش گردون...!

در چوبی‌خانه‌ی رستم که ناخواسته خودش را در سیاهی چشم ماکان ریخت تازه ماکان نفوذ کلام آوان را درک کرد.

عرق سردی روی پیشانی‌اش سر خورد. بریده‌بریده نفس می‌کشید. فکر در ذهنش فسیل شده بود اینجا بود که غریزه به دادش رسید. وحشت‌زده با مشت به در کوبید. چهره سرد و بی‌روح رستم با همان پیژامه‌ی همیشگی که جلوی چشمش سبز شد تازه راه نفسش باز شد: سَ... سَ... سکینه... سکینه اینجاس؟! رستم مثل حیوان زخم‌خورده‌ای یقه‌اش را گرفت. او را آن قدر محکم به زمین زد که صدای ترکیدنش تا آخرین کلبه آبادی رفت. ماکان زیر باران بی‌امان مشت و لگدهای رستم عاشقانه سکینه را صدا می‌کرد.

چند نفر از اهالی که شاهد ماجرا بودند پادرمیانی کردند اما رستم قلچماق تر از آن بود که بتوانند او را کنترل کنند. این نمایش تا زمان ظاهر شدن سکینه در آستانه در و فریادهای بی‌امانش بر سر رستم ادامه داشت: ولش کن نره... خر... کشتیش...!

چشم‌های رستم از وحشت گرد شد. با تعجب به سکینه نگاه می‌کرد. به خودش نیامده بود که سکینه او را از روی ماکان به کناری انداخت. سر خونین

ماکان را در آغوش گرفت. اشک آرام از گوشه‌ی چشمش جاری شد. ماکان آرام گرفت. بی‌هیچ توقعی از هوش رفت.

آسمان آن روز آبی تراز همیشه بود. سبزه‌ها، سبزتر حتی آب تنها چشمه دهکده هم زلال‌تر بود. روستا صمیمیت ناباورانه‌ای را تجربه می‌کرد. زمین از وجد در خاک و خولش نمی‌گنجید. گنجشکان بی‌وقفه خود را در این شادی ناخواسته سهیم می‌کردند و کلاغ‌ها خبرش را تا دورترین درخت آبادی می‌بردند. گریه‌های بی‌امان سکینه در میان کلمات عاشقانه‌ی بی‌سروتهش دل‌سنگ را کباب می‌کرد. این تراژدی زیبا با سطل آبی که ناگهان رستم بر سر ماکان و سکینه ریخت به پایان رسید. ماکان وحشت‌زده از جا پرید. چشمان خیس سکینه را که دید دلش گرم شد. بلند شد، بدون اینکه حرفی بزند هراسان به راه افتاد. در دل تنهاترین جاده‌ای که از آبادی می‌گریخت به‌زور خودش را جا کرد درحالی‌که فریاد می‌زد: سکینه... می‌رم حاج احمد رو بیارم.

رستم هیچ‌وقت نفهمید آن روز چگونه شب و اهالی، کدخدا، حاج احمد، ماکان و خلاصه هر بی‌کس‌وکاری، چطوری و چرا در خانه او جمع شدند.

زیر نور چراغ‌زن‌بوری که بوی الکلش شب‌م‌نگ را به تلوتلو خوردن واداشته بود؛ چشم‌های دریده‌ی روستاییان ناباورانه منتظر حادثه‌ای بود که به دست ماکان و سکینه رقم می‌خورد. عاقبت حاج احمد در دل سکوت ترک انداخت: نمی‌شه... سه طلاق‌اس... شرعاً نمی‌شه!

ماکان ملتسمانه نالید: دستم به دامن‌ت حاج احمد... قربون جدت یه کاریش

بکن...!

سکینه از شدت شرم سرش را به زیر انداخته بود. گوشه‌ی چادرش را آن‌قدر جویده بود که دندان‌هایش روی‌هم‌ساییده می‌شد. جرئت نگاه کردن در چشم حاج احمد را نداشت.

کدخدا پاره‌نه افسار کلام را به دست گرفت: حاج احمد... شرع رسول چی میگه؟ چی کار باید کرد؟
حاج احمد با تردید من‌من‌کنان گفت: باید عقد یکی... دیگه... بشه... طلاق بگیره... تا بتونه دوباره...

نفسش دیگه بالا نیامد. ماکان زودتر از همه دیگ غیرتش به جوش آمد: نه حاج احمد... این جوری نمیشه...

خون خونِ رستم را می‌خورد. نفسش راه سینه‌ی ملتهبش را گم کرده بود. از خشم کم مانده بود سخته کند. پیش خودش فکر می‌کرد خوب شد اسکندر زود مرد و این روزهای بی‌آبرویی راندید. تا پاسی از شب صدا گنگ جمعیت وزوزکنان ادامه داشت. راضی کردن ماکان و شرح و تفسیرهای حاج احمد و پادرمیانی گاه‌وبیگاه کدخدا و نیشخندهای زنان آبادی و قروقمیش‌های سکینه تمامی نداشت تا عاقبت گره‌ی این کار به دست سید رضای از همه‌جایی خبر سپرده شد.

(سید رضا معتمد ده بود. او بعدها به آوان گفته بود: آن شب تا صبح خواب گوجه‌سبزی‌هایی را دیده که از درخت دردهانش می‌افتاده و آوان به او گفته بود: خواب پریشان دیده و بی تعبیر است.)

سکینه درحالی‌که از شنیدن این خبر رنگ در چهره نداشت با حجب و حیای مثال‌زدنی پذیرفت. بزرگواری که تا پایان عمر ماکان را مدیونش کرد. ماکان مثل مارگزیده‌ها به خودش می‌پیچید. رستم از خستگی بخواب رفته بود. جمیله دلش غنچ می‌رفت حالا تا آخر عمر حرف برای زخم‌زبان زدن داشت.

هیچ‌کس نفهمید سید رضا که انسان متدین و خانواده‌دوستی بود و هیچ‌وقت خودش را در سیاهی چشم حریص هیچ زنی مهمان نکرده بود چطور راضی شد سکینه را عقد کند. البته همیشه ورد زبانش بود که:

عبادت به جز خدمت خلق نیست. دل گرم بود به اینکه اگر گره‌ای از کار خلق بازکنی خدا هزار گره از کارت باز می‌کند. باین حال زنش ژویار دل خوشی از این کار نداشت؛ و تا آخر عمر هم دلش از سید رضا پاک نشد.

فردای آن شب سکینه را به عقد سید درآوردند. خبرش تا شهر هم رفت حتی می‌گفتند: در پاورقی چند روزنامه به چاپ رسیده. اتفاقی که سال‌ها نقل مجلس از مابہتران هم شد. بعد از آن بود که رستم تا آخر عمر جدوآباد نداشته‌ی ماکان را در قبرستان ذهنش شخم می‌زد و به ذات زن‌ها لعنت می‌فرستاد.

سکینه قرار بود یک‌شب در خانه‌ی سید رضا بماند اما فردا صبح که ماکان به دنبالش رفت سید عذر شرعی آورد. چند روز از این ماجرا گذشت تا عذر شرعی سید تمام شد. حالا نوبت سکینه بود او حاضر به متارکه نبود.

سید رضا هم که اصول اخلاقی و انسانی را با هیچ‌چیزی عوض نمی‌کرد و حاضر به رنجاندن حتی مورچه‌ای نبود می‌گفت: چکار کنم سنت رسول... را که به‌زور نمی‌شود به هم زد.

حال‌وروز ماکان قوز بالا قوز شد. کم مانده بود از دایره چیزفهم‌ها خارج شود. عزوجز و التماس‌هایش حتی کوچک‌ترین تأثیری در دل قلوہ‌سنگ سکینه نداشت.

پادرمیانی‌های گاه‌وبیگاه کدخدا، صلاح و مصلحت‌های راه‌وپیراه اهالی قسم‌های بی‌حساب و کتاب بالا خانم که سکینه مثل بختک ناخواسته‌ای روی زندگی‌اش افتاده بود، تهدیدهای خواسته و ناخواسته رستم حتی ریش خند زنان بی‌عار آبادی هم کاری از پیش نبرد.

چند هفته از این وصلت نافرجام می‌گذشت. ماکان شوریده زیستن را تجربه می‌کرد. سید رضا در گنج عافیت شرع آرام‌تر از همیشه بود. سکینه از خوشبختی نداشته‌اش لذت می‌برد. بالا خانم هم امامزاده‌های با شجره و بی‌شجره‌ی فراوانی را در پیشگاه خدا به ثبت رسانده بود. رستم هر شب خواب پدرش را می‌دید که

با تف و لعنت غیرت پسرش را شست و شو می‌داد و هر شب آرزوی مرگ سکینه و ماکان را می‌کرد.

مثل همیشه که اول و آخر حوادث آبادی را خواب رقم می‌زند آن شب هم نوبت سید رضا بود که خواب‌نما شود.

هیچ‌کس نفهمید او چه خوابی دید و آوان خوابش را چگونه تعبیری کرد اما هر چه بود باعث شد فردا صبح سکینه را طلاق بدهد. حاج احمد هم بعد از یک ماه با اصرار کدخدا راضی شد دوباره او را به عقد ماکان درآورد. سکینه محترمانه به خانه‌ی ماکان برگشت. دوباره آبادی زندگی کسالت‌بار همیشگی‌اش را دنبال کرد.

چند ماه بعد چراغ خانه‌ی ماکان روشن شد. سکوت دلگیر کلبه‌ی کاه‌گل‌پیش با صدای ونگ ونگ کودکی شکسته شد. سکوتی که سال‌ها سکینه زخم‌زبان اجاق‌کوری‌اش را در آن شنیده بود.

پسرشان سورنا خیلی زود خودش را در دل اهالی جا کرد. مخصوصاً در دل سید رضا که هفت‌دختر داشت و حسرت داشتن پسر را عاقبت با خوش به‌گور برد.

باد در انتهای آبادی بی‌سروته وارونه می‌گشت. درختان با وزش گاه‌وبیگاهش به رقص می‌آمدند. مزارع نیمه بارور زیر تابش آفتاب دم مرگ غروب پُربارتر از همیشه به نظر می‌رسیدند.

تنها چشمه ده غرغرنان از لب آبادی می‌چکید. کلاغ‌ها بی‌حوصله‌تر از هر روز بقچه‌ی سیاهشان را به لانه می‌بردند. گنجشک‌ها با جیغ‌های سرسام‌آورشان آبروی آبادی را به باد می‌دادند.

در انتهای تنها راهی که بی‌صدا از ده می‌گریخت آوان روی تخته‌سنگی نشست بود، چشم دوخته بود به رفت‌وآمد شتابان ارواح! به گورستان متروکی که

شیطنت چند روح غریبه آن را به وجد آورده بود. به فریادهای بی صدای چند
تبریزی در مسیر انگشتان هوسناک باد.
آوان نگاه گرمش را روی روستایی پهن کرده بود که سردی خاکش تن
آفرینش را می لرزاند.

...
..
.

همیشه آب ابتدای آبادی نیست...!

دل آسمان گرفته بود. ابرها وحشت زده به این طرف و آن طرف می‌دویدند. دل شوره‌ی عجیبی داشتند. باد سرگشته تراز همیشه آسمان را گز می‌کرد. عصبی و بی‌حوصله بود. حوالی زمین که می‌رسید بداخلاق تر می‌شد. دستش به شاخ و برگ درختان که گیر می‌کرد. می‌خواست آن‌ها را از ریشه دریاورد. حرص داشت! کولی بازیش را با گردوخاک زیادی که به پا می‌کرد به اوج می‌رساند. چشم آبادی که از خاک و خول کور می‌شد و جیغ‌زنان و کودکان به هوا می‌رفت، به وجد می‌آمد. شیطان‌وار قهقهه می‌زد و مغول‌وار به سمت آسمان می‌گریخت. به گله‌ی ابرها که می‌رسید تازیانهاش را می‌کشید و تا سرحد مرگ آن‌ها را می‌زد. از ضجه زدن و گریستنشان لذت می‌برد. جنون سیری‌ناپذیرش را با ولوله و هیاهو به پایان می‌رساند. آرام که می‌شد از خجالت خودش را در میان تپه‌ماهورهای اطراف ده گم‌و‌گور می‌کرد. آبادی ذوق‌زده، بارش ناخواسته‌ی بارانی را به تماشا نشسته بود که از ضجه‌ی ابرهای معصوم سرچشمه می‌گرفت. باران می‌بارید... با... ران... می... بارید.

کدخدا مثل همیشه چپق رنگ‌ورورفته‌ی قدیمی‌اش را به‌زور از لای سیل‌های درهم‌تنیده‌ی شلخته‌اش رد کرد و آن را بین لبان سالخورده‌ی زمختش به‌سختی جا داد. چند بار آن را بین آخرین دندان‌هایی که برایش مانده بود جابجا کرد. توتونش را که آتش زد بوی خوشش در هوا پیچید. دود در هواکش‌های مسدود سینه‌اش با شادی هل‌هل می‌کرد. از دودکش نخراشیده‌ی بینیش که بیرون زد حوالی چشمان پف‌کرده‌اش را برای لحظاتی مه‌اندود کرد. رنگ‌ها روی هم آوار شدند. در سایه‌روشن شکل‌ها به‌آرامی موج انداخت. رقص دود توهم زیبایی از پاییز را مقابل نگاه بی‌روح کدخدا زنده کرد. حسی بدوی درون مرداب سینه‌اش را به وجد می‌آورد. سراسیمه دستش را در هوا تکان داد.

ته مانده‌ی نفسش را با حسرت پس داد. آهی کشید حریصانه دم چپق را یک نفس به کام کشید. خیال پس دادنش را نداشت. چشمانش که از زور فشار گرد شد با سرفه‌های شدید دود را بالا آورد. طعم خوش گذشته در کامش تلخ شد. به یاد حرف آوان افتاد: ته هر خوشی، لامذهب ناخوشیه!

البته بعد لبانش را گزیده بود. همیشه حسرت حرف‌هایش را می‌خورد. کدخدا بیلی را که تا نیمه در سینه‌ی خاک فرو کرده بود به آرامی بیرون کشید. آن را روی دوشش گذاشت و سلانه سلانه به سمت دیگر باغ رفت. از کنار تنها درخت گردوی باغ که می‌گذشت، دستی به تنه‌ی زمختش کشید. زیر لب گفت: امسال هم گردویی ندادی!

درخت پیر با چند شاخه‌ی سبز محدودش اصلاً به حرف پیرمرد اعتنا نکرد. چند سال بود خشکی مثل خوره به جانش افتاده بود. به یاد روزهایی افتاد که کدخدا او را با غرور به اهالی نشان می‌داد و می‌گفت: ماشا... امسال پربارتر از پارساله... و درحالی که زل می‌زد به چشم اهالی زیر لب به پسرش می‌گفت: بدو پسر اون نذر بند سید احمد رو بیار ببند دور درخت! لامذهب‌ها چشمشون شوره! شاید هم از چشم شوری اهالی بود که درخت آرام آرام داشت می‌مرد؛ اما کدخدا هم خوب می‌دانست که این حرف‌ها خرافات است. از روزی که چاه‌های نیمه عمیق را اطراف آبادی زده بودند روزگار آبادی سیاه شده بود. - آب آبروی آبادی است - این حرف را پدربزرگش سال‌ها پیش که اهالی بر سر تقسیم آب با ده بالا به جان هم افتاده بودند، گفته بود. خوب که فکر می‌کرد می‌دید پدربزرگش پُر بیراه نمی‌گفت. آبادی بی‌آب، مثل مرده‌ی بی کفن بود!

کدخدا روزی که از شهر برای کندن چاه آمده بودند را خوب به خاطر داشت. اصلاً خودش آن‌ها را دعوت کرده بود. آدم‌های اتوکشیده‌ی خوش‌بروویی که بوی ادوکلنشان هوای صمیمی روستا را آلوده کرده بود و بوی تند آگروز ماشین‌هایشان راه خاکی آبادی را به سرفه انداخته بود. هیچ‌کس از آن‌ها خاطره‌ی خوشی نداشت. سکینه زن ماکان می‌گفت که یکی از آن‌ها با دیدنش

آب دهانش را به زمین انداخته بود. حمدالله از شرارت نگاه‌های نامهربانشان می‌گفت و ماکان از حرف‌های رکیکی می‌گفت که از راه‌بندان گوسفندان هنگام عبورشان شنیده بود. خلاصه هیچ‌کس از دست و زبانشان در امان نمانده بود. معصومیت روستا زیر نگاه شماتت‌بارشان له شده بود. آبروی روستایی به یغما رفته بود؛ و حرمت آبادی شکسته شده بود تنها به خاطر اینکه کدخدا روزها پُر مهمان‌های شهریش را بگوید توی سر اهالی!

رد واکس کفش‌هایشان مَهر بی‌آبرویی آبادی بود خاطره‌ی تلخی که سال‌ها از خاطر مهجور ده پاک نخواهد شد. یکی از آن‌ها آن‌قدر با آب‌وتاب کدخدا... کدخدا کرده بود که کدش افتاده بود و تنها خدا مانده بود. آن روز کدخدا برای اولین بار فهمید که چقدر اهالی شهر باشعور هستند حتی تصمیم گرفته بود به شهر برود و خدای آن‌ها باشد، قول‌هایی هم به او داده بودند! اما به محض اینکه کارشان تمام شد، درب چاه‌ها را پلمپ کردند و آبش را برای مصرف شهرنشینان همیشه تشنه بردند تاریخ‌مصرف کدخدا هم تمام شد. حالا کد بی‌خدا مانده بود. اهالی می‌گفتند: کدخدا خانه‌خرابمان کردی خانه‌خراب شوی!

حق داشتند، دروغ هم نمی‌گفتند. در آبادی دیگر باد نمی‌وزید. اصلاً در آسمان ابری نبود تا بهانه‌ای برای وزیدن باد باشد. آبادی چند سالی بود که آب خوش از گلوی پایین نرفته بود. بارانی نباریده بود اگر هم باریده بود چاه‌های تشنه‌ی اطراف آبادی یک‌نفس آن را بلعیده بودند. چاه‌هایی که خون زمین را حریصانه می‌مکیدند تا عطش تن شهرنشینان را زیر دوش فروبشاند.

کدخدا که به خودش آمد دم دمای غروب بود. حوصله‌ی برگشتن به خانه و شنیدن غرغر بالا خانم را نداشت. فکر کرد بهتر است تا تاریک شدن هوا صبر کند. تحمل نگاه‌های شماتت‌بار اهالی را نداشت. از سؤال و جواب‌هایشان خسته شده بود. دوست داشت سرش را زمین بگذارد و بمیرد! اما چند وقتی بود که مرگ حوالی آبادی خودش را نشان نداده بود. شاید او هم بدش نمی‌آمد اهالی را

زجرکش کند! هوا خیال تاریک شدن نداشت. کدخدا در افکارش غرق بود که با صدای نخراشیده‌ی حمدالله به خودش آمد. کدخدا... های... کدخدا... کجایی... خانه‌خراب!

کدخدا به زحمت سرش را بلند کرد: ها... خیرت مرگت... دم غروب اینجا چکار می‌کنی؟ الانه که گوسفندا رو از صحرا بیارن! اون وقت تو... خیر سرت تو باغا سرگردونی... هوار می‌کشی...

حرف‌هایش تمامی نداشت. بیچاره حمدالله حاج‌وواج به کدخدا نگاه می‌کرد. می‌خواست چیزی بگوید اما دلش نمی‌آمد حرف‌هایش را قطع کند. مثل کودکان مکتب‌خانه رو برویش نشست و تا جا داشت معصومانه بدوبیره‌های کدخدا را شنید. حتی یک‌بار هم اعتراض نکرد. به غرولند و فحش شنیدن عادت داشت. اصلاً اگر روزی چند خروار فحش و ناسزا نمی‌شنید روزش روز نمی‌شد! کدخدا هم‌دست خودش نبود. بیچاره هیچ‌وقت از حرف محترمانه زدن نتیجه‌ای عایدش نشده بود. حتی مسخره‌اش هم کرده بودند که: شبیه شهری‌های اتوکشیده لفظ قلم حرف می‌زنی... یکهو برو آدامس هم بجو!

همه می‌دانستند که کدخدا چقدر از آدامس جویدن متنفر است. اگر کسی می‌خواست روزش را سیاه کند و اعصابش را داغان، فقط کافی بود پیشش اسم آدامس را می‌آورد. هیچ‌کس هم دلیل واقعی‌اش را نمی‌دانست. در آبادی کمتر کسی بود که به چیزی حساس نباشد یا خودش را حساس نشان ندهد! مثلاً ارباب از سیرابی متنفر بود، سید رضا از شلغم، رستم از زردآلو، آوان از بز، جمیله و راج از موز که اصلاً ندیده و نخورده بود و نمی‌دانست چیست و...

کدخدا مثل همیشه تا یک مثنوی فحش بار حمد... نکرد آرامش نگرفت. نفسش که دیگر بالا نیامد آرام شد. نگاه پدراشه را کوید توی سر حمد... بنده‌ی خدا آن‌قدر ذوق‌زده شده که زبانش بند آمد و اصلاً یادش رفت چه می‌خواست بگوید و برای چه آنجا آمده بود. آن‌ها آن‌قدر متحیر به هم نگاه کردند که حوصله‌ی کدخدا سر رفت و گفت: حُب... خبر مرگت چی می‌خواستی

بگی؟ حمدالله مثل آدم‌های گیج خورجین ذهنش را خالی کرد روی خاک باغچه، اما فایده نداشت فکر کرد بهتر است به آبادی برگرد شاید یادش بیاید برای چی سراغ کدخدا آمده بود!

خواست برود که ناگهان چیزی یادش آمد: کدخدا خانه‌خراب شدیم! شوان بستن و گوسفندان را دزدیده‌اند!

کدخدا: چی؟ گوسفندان را دزدیده‌اند! کدام نمک‌به‌حرامی جرئت کرده هم‌چین غلطی بکنه...!

شوان می‌گفت از شهر اومده بودن... مثل اینکه چند نفر بودند... دست و پاشو بستن و گوسفندان را بار کامیون کردن و به سلامتی رفتن!

کدخدا: میخام سر سالم به گور نبرن... حرامی‌ها... آژان‌ها رو خبر کردین؟ حمدالله: آژان‌ها رو...! نه... نه که نکرده باشیم...

کدخدا: جونت بالا بیاد دیگه!

حمدالله...: ها... خب میرزا رفته شهربانی... راهش ندادن! خو...! گفتن بزرگ‌آبادی بیاد!

کدخدا درحالی که از یک طرف خودش را کلافه نشان می‌داد از اینکه بزرگ‌آبادی بودنش یکجا به چشم اهالی می‌آمد خوشحال بود با غرولندی ساختگی گفت: خودشونو مسخره کردن... حالا خدای نکرد بلا دور، چشم حسود کور یه روز ما نبودیم باید آبادی یتیم بمونه!

درحالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و بیل کهنه‌اش را روی دوشش می‌گذاشت روبه حمدالله کرد که: بریم تا هوا تاریک نشده یه گوشه‌ی کار و بگیریم.

حمدالله ذوق‌زده از جا پرید. درحالی که سعی می‌کرد از کدخدا عقب نماند شروع کرد به یک کلاغ و چل کلاغ کردن ماجرا. کدخدا هم اگرچه در پوستش نمی‌گنجید اما خودش را بی‌تفاوت نشان می‌داد.

باغ تشنه‌تر از هرروز غروب دلگیر دیگری را به تماشا نشسته بود. باد کم‌جانی در حاشیه‌ی روستا روی خاک و خول آبادی می‌خزید. کم‌کم داشت سروکله‌ی ستاره‌ها یکی‌یکی حوالی ماه پیدا می‌شد! آن روز خبری از هجوم نابهنگام گوسفندان و بزها و هوجبگیری گنجشک‌ها نبود. آسمان آرام‌آرام چادر سیاهش را سر کرد. ماه یواشکی در نیمه‌ی خودش رو می‌گرفت. ترس غلیظی تنها راه آبادی را که مهجور مانده بود تا سرحد مرگ به وحشت انداخته بود. درختان سراسیمه نفس می‌کشیدند. ارواح سرگردان در گورستان تخته‌نرد بازی می‌کردند! سکوت مهیبی گلوی نحیف آبادی را مادرانه می‌فشرده! ده در خوشبختی ناخواسته‌ای داشت خفه می‌شد. هوا مترنم از عطر گل‌های دمغی بود که حریرانه خنکای شب را در گلبگ‌های پلاسیده‌شان قایم می‌کردند. امواج نامحرمی حوالی آبادی پرسه می‌زدند. اهالی در خانه‌ی کدخدا جمع شده بودند. ساعت‌ها از رفتنش به شهر می‌گذشت: باید تا حالا برگشته باشه... دیر کرده... نکنه اتفاقی براش افتاده؟

ماکان با دلخوری نالید: زبونتو گاز بگیر مشدی؟ خدا نکنه! انشا... می‌آید. همه یک‌صدا انشا... گفتند. بالا خانم که با زنان آبادی روی ایوان نشسته بود دائماً زیر لب جدوآباد کدخدا را نفرین می‌کرد. بیچاره از عصر آن‌قدر چایی به میهمان‌های ناخوانده داده بود که از کت‌وکول افتاده بود. لیلا زن حمدالله زیرچشمی او را می‌پایید. انگار منتظر بود خبر مرگ کدخدا را به بالا خانم بدهند تا کمی دلش خنک شود. از جلزوولز کردن بالا خانم لذت می‌برد. سال‌ها بود او و شوهر بیچاره‌اش توسری‌خور کدخدا و بالا خانم بودند. حتی یک روز خوش در تقویم سیاه زندگی‌شان به چشم نمی‌خورد. زخم‌زبان‌های بالا خانم تمامی نداشت. سکینه هم بدش نمی‌آمد بالا خانم به خاک سیاه بنشیند. بالا خانم چهارمین زن کدخدا بود. بیچاره شانس نداشت. هیچ زنی بیش از ده سال زیر سقف خانه‌ی کدخدا دوام نمی‌آورد و بی‌دلیل او را با یک‌دو جین بچه‌ی قدونیم‌قد تنها می‌گذاشت. آن‌وقت کدخدای بیچاره ناخواسته مجبور می‌شد

دوباره زن بگیرد! زنان آبادی که بیوه می‌شدند همه‌ی امیدشان به چراغ خانه‌ی کدخدا بود؛ اما انگار این چراغ حالا حالاها قصد خاموش شدن نداشت!

چراغ‌زنبری که به پت‌پت افتاد سایه‌ی بلند و آویزان کدخدا از در نیمه‌باز به داخل حیاط ریخت! داد و قال ناگهانی زنان، مردها را مغول‌وار از اتاق بیرون کشید. همه با دیدن کدخدا فریاد کشیدند. دریای نیمه‌جان احساسات اهالی ناگهان طوفانی شد، موج‌هایی به ارتفاع بلندتر از آدم‌ها دور و برش را گرفتند! بیچاره کدخدا در میان هیاهوی اهالی داشت غرق می‌شد. شور و شوق چشم مردان و زنان تمامی نداشت. بی‌رمق‌تر از آن بود که بتواند خودش را نجات بدهد. با التماس دست‌وپا می‌زد اگر بالا خانم به دادش نمی‌رسد و او را از چنگال اهالی نجات نمی‌داد معلوم نبود چه به‌روزش می‌آمد! کدخدا که روی ایوان به پشتی تکیه داد خیال بالا خانم راحت شد. ته‌مانده‌ی نفس نفرین‌شده‌اش را پس داد سرش را به زیر انداخت درحالی‌که دوباره ارواح کدخدا را از نظر می‌گذراند، آهی کشید، زیر لب چیزی گفت که تنها کدخدا معنی‌اش را می‌دانست!

صفرعلی که نفس به نفس کدخدا نشسته بود گفت: خو... کدخدا... بگو چی شد؟ امنیه‌ها چی گفتن؟ گرفتنشون؟!

کدخدا نفس محبوس در سینه‌اش را تکه‌تکه کرد درحالی‌که بااحتیاط آن را پس می‌داد نالید: ها... پس چی... می‌گیرنشون پدرسوخته رو... مال رعیتته... الکی که نیست!

جمشید خان دست‌پاچه حرف‌هایش را مرتب نکرده ول کرد توی هوا: خدا... سایه‌ات رو سرما... انشا...!

اهالی از حرف‌هایش اصلاً چیزی نفهمیدند اما یک‌صدا فریاد زدند: انشا... انشا...

میرزاعلی مردد گفت: یعنی دزدا رو می‌گیرن دیگه؟!

کدخدا درحالی که به او بُراق شده بود گفت: ها... پس نه... پدرشونو درمیارن... پدرسوخته‌های موفنگی روا!

سید رضا آرام و شمرده گفت: استغفرا... کدخدا... ناسزا نگو... معصیت داره! رستم غرولند کنان چند کلمه را جوان مرگ کرد: دزی مال ما بدبختا معصیت نداره سید... لامذهب تیغ شرع فقط واسه‌ی ما تیزه!

همهمه‌ای در میان اهالی افتاد. حمدالله انگار از حال‌وروز و قیافه‌ی کدخدا چیزی دست‌گیری شده باشد صدای ریزش را سوار همهمه‌ی جمعیت کرد: خو بفرمایید خانه‌هایتان... انشا... فردا همه‌چیز راسو ریس میشه... بفرمایید... بفرمایید... این بنده خدا هم خسته‌اس!

کدخدا حاج‌وواج به آدم‌هایی که اطرافش موج می‌زدند نگاه می‌کرد! هوش و حواسش سر جایش نبود. مثل آدم‌های گیج تلوتلو می‌خورد. انگار تب هم داشت گاهی چیزهای می‌گفت که بیشتر شبیه هذیان بود. حمدالله با هر ترفندی که بود اهالی را بیرون کرد. کلون در را انداخت و مثل بچه‌های مکتب‌خانه جلوی کدخدا نشست. - چشم دروغ‌گوهای خوبی نیستند - این را آوان گفته بود. البته این بار به‌عکس همیشه، همه معنی‌اش را خوب فهمیده بودند. در آبادی کمتر کسی بود که دروغ نگفته باشد یا بعدش رسوا نشده باشد! چشمان کدخدا در چشم‌خانه‌اش قرار نمی‌گرفت. خودشان را به این‌طرف و آن‌طرف می‌کوبید. اضطراب سراپای کدخدا را به رعشه انداخته بود. به‌آرامی سرش را بلند کرد. زل زد توی چشمان حمدالله درد در عمق سیاهی چشمانش کل می‌کشید! جمله‌ای بی‌وقفه در برهوت ذهنش تکرار می‌شد. - دهاتی بی‌سروپا...!

گروهبان باخشم آن‌قدر این جمله را بر سر کدخدا کوبیده بود که طفل معصوم دست‌وپایش را گم کرده بود و بارها از اینکه وقت ژاندارمری و گروهبان را تلف کرده بود معذرت خواسته بود. دنیا با تمام دارودرخت‌های نیمه‌خشکش پیش چشم‌های حیرانش سیاه شده بود. به خودش که آمده بود کف جاده‌ی خاکی، جلوی در ژاندارمری پهن‌شده بود. یادش نمی‌آمد حرف بدی زده باشد! فقط

گفته بود که گوسفندان نشان را دزدیده‌اند! آن وقت گروهبان بی‌هوا آمده بودی توی حلقش که: مرتیکه‌ی بی‌سروپا یعنی مملکت آن قدر بی‌قانون شده که کسی جرئت دزدی بسر زده است... یعنی ما مترسکیم... قیافم شبیه هالو... دهاتی بی‌سروپا... و ریل حرف‌های نا محترمی که مثل باران روی سر کدخدا می‌بارید!

- به من گفت دهاتی بی‌سروپا!

کدخدا این را گفت از جایش بلند شد به طرف گوشه‌ی حیاط رفت. بیل کهنه‌ی قدیمی‌اش را روی دوشش گذاشت، از مقابل چشمان حیران حمدالله گذشت در حیات را به آرامی باز کرد و در سیاهی شب رفته‌رفته گم شد...!

هیچ‌کس جز حمدالله نفهمید چرا کدخدا آن شب را تا صبح مشغول خراب کردن چاه آب نیمه عمیق نزدیک آبادی بود. هیچ‌کس نفهمید چرا او را گرفتند و بردند! هیچ‌کس نفهمید چرا کدخدا برنگشت! کسی به دنبالش نرفت، حالش را نپرسید و برایش دل نسوزاند. تنها باغ تشنه نبودنش را خوب حس می‌کرد و درخت گردو که آرام داشت خشک می‌شد!

شب بی‌حوصله‌ای حوالی آبادی تلوتلو می‌خورد! مدت‌ها است گرگی در چشم روستا سبز نشده است! ده رفته‌رفته از حال می‌رفت داشت خشک می‌شد... می‌مرد! دیگر آب ابتدای آبادی نبود!

آرامش نفرین شده!

اگه اون روز وامونده‌ی پاییزی، بارون نباریده بود! یا اگه باریده بود و مجبور نبودم صبح به اون زودی برم بیرون، یا اگه می‌رفتم و از بین دهها خیابونی که حرص بلعیدنمو داشتند از یکی دیگه می‌رفتم، یا حتی اگه از اون خیابون لعنتی می‌رفتم اما تو چاله‌ی وسطش سکندری نمی‌خوردم، یا اگه می‌خوردمو اون راننده‌ی خواب‌آلود سرخرش پیدا نمی‌شد و من، با ابوطیارش تصادف نمی‌کردم! یا لاقل این‌قدر مرد بود که فرار نمی‌کرد، شاید من هنوز زنده بودم و آوینا به این زودی‌ها بی‌کس و کار نمی‌شد!

اما انگار همه‌چیز دست‌به‌دست هم داده بود تا هیچ‌کدوم از اون اگه‌ها اتفاق نیفته. من حسرت یک روز خوش رو با خودم به گور ببرم و آوینا حسرت مردن رو یک‌عمر به دوش بکشه!

یک روز بارون زده‌ی پاییزی که صدای دم‌کرده‌ی یکی دو تا کلاغ‌سیاه بخت توی سفره‌ی خالی صبح کوچه‌پهن بود و تا چشم کار می‌کرد دل زمین از دست آسمان گرفته بود، با صدای سرفه‌های آوینا از خواب بیدار شدم. دخترک از فرط سرفه سیاه شده بود. دست‌های کوچکش را محکم روی دهانش گرفته بود تا صدای سرفه‌هایش بیدارم نکند؛ اما سرفه‌های مودی از لای انگشتان لاغرش روی زمین می‌چکیدند. روی زمین قل می‌خوردند. از گوشه‌ی پاره‌ی گلیم می‌آمدند تو، بعد از تاروپود مندرسش بالا می‌آمدند. مثل مار می‌خزیدند. به نزدیکی که می‌رسیدند مغول‌وار به سمتم یورش می‌آوردند. خودشان را توی کاسه‌ی خالی سرم به این‌طرف و آن‌طرف می‌کوبیدند. آن‌قدر این کار را تکرار می‌کردند تا دیوانه‌وار از خواب می‌پریدم و مثل هرروز سرش فریاد می‌زد: خفه شو دیگه... بزار کپه‌ی مرگمو بزارم!

طفلکی آوینا با آخرین توان، دستش را روی دهانش فشار می‌داد. با ترس ولرز معصومانه‌ای آرام می‌گفت: ب...ب...ب ببخشید بابا! بعد لحاف کهنه را روی سرش می‌کشد تا صدایش را نشنوم. تا سرفه‌های کودکانه‌اش را در گلوی کوچکش خفه کند! دخترها چقدر معصوم‌اند! چقدر فرشته‌اند... در چشمان پف‌کرده‌ی دمغم پتوی مندرس رنگ و رو رفته مدام تکان می‌خورد. گوشم پر بود از صداهای زمخت و ناهنجاری که جایی برای سرفه‌های معصومانه‌ی آوینا نمی‌گذاشت. قبل از اینکه حتی فکرش را بکنم خواب هرزه می‌آمد و مرا با خود می‌برد بی‌آنکه بدانم آوینا تا صبح هزار بار می‌میرد و زنده می‌شود.

چند ماه از مرگ ناخواسته‌ی هیوار می‌گذشت. طفلکی بی‌هوا مریض شد. ناخوشی تمام خوشی‌های نداشته‌اش را یک‌شبه از او گرفت. درد ناشناخته‌ای همزاد جسم ضعیفش شده بود. درد، مثل زار به جانش افتاده بود. امانش را که می‌برید دور از چشمان زاغ آوینا به آشپزخانه می‌رفت. در را می‌بست صدای ظروف را درمی‌آورد تا دخترک زیبایش نگران نشود. مثل مار دور ستون زمخت آشپزخانه می‌پیچید! دستگیره‌ی پارچه‌ای را دردهانش آن‌قدر می‌فشرد که از هوش می‌رفت!

حال و هوای شهر به او نساخت. مرگ برای او که دل‌خوشی زیادی نداشت چیز بدی هم نبود. درد تمام دارایی او بود و نداری همه‌ی داروندار من! مریض‌خانه که جوابش کردند آرام شد بعد دیگر چیزی نگفت چیزی هم نخواست. ساعت‌ها آوینا را بغل می‌کرد موهایش را می‌بافت. بغض امانش نمی‌داد. طاقت دیدن چشم‌هایش را نداشتیم. آرام می‌گریست. از اینکه نمی‌توانستم پول دوا و درمانش را بدهم از خودم متنفر بودم اما حتی به رنج کشیدن من هم راضی نبود دوست نداشت سرشکستگی مرد بالای سرش را ببیند. تنها دلخوشیش نوازش کردن و بوسیدن آوینای کوچولویش بود. انگار دردهای بی‌درمانش را تسکین می‌داد. روزی هم که داشت جان می‌داد از گوشه‌ی

روسری اش تنها پولی را که داشت باعجله به آوینا داد که برود برای خودش بستنی بخرد. می گفت دوست ندارد پاره‌ی تنش جان کندنش را ببیند. از درد به خودش می پیچید. لبانش به شدت می لرزید. درد توان حرف زدن را از او گرفته بود. اشک سردی دنیا را برایش تار کرده بود. دستانش آرام آرام سرد شد. داشت می مرد. هیچ چیز مثل جان دادن آدمی که کاری از دستت برای برنمی آید سخت نیست و دردناک تر اینکه بدانی تو و فقط تو مسئول این مصیبت هستی. تمام رمقش را در لبان لرزانش جمع کرد بریده بریده گفت: ریوار... جان تو و جان آوینا! و مرگ امانش نداد. دستش را گرفت و با خود برد!

آوینا که برگشت در دستان کوچکش بجای بستنی چند شکلات بود که هیوا خیلی دوست داشت. درحالی که به چشمان اشکبارم نگاه می کرد متعجب پرسیده بود: بابا مامان چرا خوابیده؟ برایش شکلات گرفتم از همونایی که دوست داره ها...

شکلات‌هایی که تا ابد طعمشان در مذاق کودکانه اش گس و تلخ ماند. شکلات‌هایی که هنوز روی طاقچه منتظرند تا...

هیوار همیشه دوست داشت در گورستان آبادی که آرامشش را گنجشک‌ها برهم می زدند دفن شود؛ اما روی برگرداندنش را به آبادی نداشتم. بی صدا در گوشه‌ای از گورستان که شهرداری به آدم‌های بی کس و کار و کارتن خواب‌ها داده بود دفنش کردم. آن روز از بخت سیاه من باران می آمد حتی گورکن هم حاضر به کار کردن نبود. هیوار را در غریبانه‌ترین شکل ممکنش دفن کردم. آوینا در گوشه‌ای از گورستان متروک زیر درختی ایستاده بود و با تعجب نگاه می کرد. طفل معصوم اصلاً فکرش را هم نمی کرد که در این گودال تمام دل‌خوشی‌های زندگی اش را چال می کنم. فکر می کرد که هیوا را به مریض‌خانه برده‌ام تا خوب شود. هنوز آب‌نبات‌هایش را روی طاقچه نگه داشته تا هیوار برگردد.

تا مدت‌ها پدر و مادر هیوار از مرگش بی‌خبر بودند. تا اینکه یک روز که حمدالله خبر مرگش آمده بود به ما سر بزند خبر مرگش را به آبادی برد. بعد از آن

از چشم همه افتادم. پدرش دستپاچه به شهر آمد. مرا که دید هاج و واج مانده بود چکار کند. درحالی که چهارستون بدنش از خشم و نفرت می لرزید سیلی محکمی به صورتم زد. آب دهانش را روی زمین می انداخت تنها یک جمله گفت و برای همیشه رفت: تف به روت بیاد...! بی غیرت!

آبروی نداشته‌ام را در بقچه‌ی بی‌کسیم پیچیدم. بعد از آن گم شدم در چشم آدم‌هایی که حریصانه مرا در معصومیت نگاه‌هایشان وقیحانه تکه‌تکه می‌کردند. در پس‌کوچه‌ای که داشت می‌رفت گورش را از شهر گم کند، حوالی کوچه‌ای که اسمش در مناطق شهرداری هم ثبت نشده است در زیرزمین نموری خودم را دفن کردم. از سرسیاه صبح تا پاسی از شب جان می‌کندم. زندگی برای بعضی‌ها چنگ زدن بصورت خود است! زندگی برای بعضی‌ها اصلاً آمد ندارد! یادم نیست کی؟ چرا؟ چطور؟ اما وقتی قرار باشد اتفاقی بیفتد، می‌افتد.

اگه اون روز وامونده‌ی پاییزی، بارون نباریده بود! یا اگه باریده بود و مجبور نبودم صبح به اون زود برم بیرون. یا اگه می‌رفتم و از بین ده‌ها خیابانی که حرص بلعیدنمو داشتند از یکی دیگه می‌رفتم، یا حتی اگه از اون خیابون لعنتی می‌رفتم اما تو چاله‌ی وسطش سِکندری نمی‌خوردم، یا اگه می‌خوردمو اون راننده‌ی خواب‌آلود سرخرش پیدا نمی‌شد و من، با ابوطیارش تصادف نمی‌کردم! یا لااقل این‌قدر مرد بود که فرار نمی‌کرد، شاید من هنوز زنده بودم و آوینا به این زودی‌ها بی‌کس‌وکار نمی‌شد!

اما انگار همه‌چیز دست‌به‌دست هم داده بود تا هیچ‌کدوم از اون اگه‌ها اتفاق نیفتد. من حسرت یک روز خوش رو با خودم به گور ببرم و آوینا حسرت مردن رو یک‌عمر به دوش بکشه!

.
.

.



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

ISBN: ۹۷۸-۶۲۲-۹۵۷۷۹-۹-۸

قیمت: ۱۵,۰۰۰ تومان